دانلود
رمان

قاتل معصوم

#ممنوعه
#نویسنده_مهتاب.ر
#عاشقانه
#ارباب_برده‌ای
#bdsm

#قاتل_معصوم
#پارت_۱
#فصل_۱
افرا مَوِدَت
متهم درجه یک قتل علی رضا صداقت...
محکوم به اعدام...

در حالیکه نگاهم به پرونده بود و مطالعه ش میکردم دستکش آبی رنگم رو دستم کردم و رو به دختری که تازه به زندان منتقل شده بود گفتم:
-اول کاملا لخت میشی
بعد لمبرات و میکشی و روی اون میز خم میشی تا سوراخات و ببینم

دختر که از شدت خجالت گونه هاش گل انداخته بود خودش رو عقب کشید و بریده بریده گفت:
-وا...واسه چی... باید لخت شم؟
معاینه ی چی؟
بخدا من اینکاره نیستم

-نکنه تو بازجو هستی و من متهم؟
-نه...نه...قصد جسارت ندارم...ولی

پوف کلافه ای گفتم و لبه ی میز نشستم:
-باید سوراخت و معاینه کنم شاید اون تو کراک و هروئین جاساز کرده باشی و با خودت آورده باشی توی زندان

چشمای درشت افرا یهو گشاد شد و با تعجب پرسید:
-مواد؟
یعنی...مواد و چجوری اونجا قائم کرده باشم آخه؟
بخدا من تا حالا رنگشم ندیدم جناب سرهنگ

پوزخندی زدم و به اندامش اشاره کردم:
- من از این ادا اصولا و تنگ بازیا زیاد دیدم اینجا
خودت خم میشی و میذاری با انگشت معاینه کنم
یا خودم خم کنم و با سالارم اینکارو کنم؟
کدومش؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۲
#فصل_۱

افرا یه قدم به عقب برداشت و با تندی گفت:
-این...این تجاوزه
من نمی‌ذارم بهم دست بزنی
از اون دخترا هم نیستم که فکر می‌کنید

نیشخندی زدم و دستم و کنار لبم کشیدم.
بعد بلند شدم و همون طورکه به طرفش میرفتم گفتم:
-از کدوم دخترا؟
منظورت هرزه هاست؟

سرش رو به علامت آره بالا و پایین کرد و گفت:
-همونی که شما می‌گید

هر قدمی که به طرفش برمی‌داشتم افرا هم یه قدم به عقب میرفتم.
ترسیده بود و اینو میشد از چهره ش فهمید.
ولی نمیدونست که اون چهره ی معصومش نمیتونه منو گول بزنه.

خیلی زود بدن ریزه میزه شو بین خودم و دیوار گیر انداختم .
از ترسش حس خوبی داشتم،شبیه یه بره کوچیک خوشمزه و ترد و آبدار به نظر میرسید.

با خشونت به موهاش از روی روسری زندان چنگ زدم و روی میز خمش کردم.

و بعد شورت و شلوارش رو همزمان پایین کشیدم و بی توجه به جیغ زدن ها و تقلا کردناش انگشتم رو توی چاک باسنش فرو بردم.

افرا با التماس گفت:
-خواهش میکنم به من دوست نزن
تو رو خدا...

باسن سفیدش عجیب حالم و عوض می‌کرد ولی وقتی انگشتم و روی ورودی مقعدش کشیدم حواسم پی دخترک رفت که انگار بهش شوک وارد شده بود که حتی نفس هم نمیکشید.

با انگشت فاک سوراخش و لمس کردم و گفتم:
-برو دعا کن توش مواد پیدا نکنم که همین روز اولی توی دردسر بزرگی میفتی

#قاتل_معصوم
#پارت_۳
#فصل_۱
افرا بالاخره به خودش اومد و شروع به تقلا کرد و گفت:
-همتون خیلی نامردید
اخخخخ من اصلا...

بی توجه به حرفاش انگشتم رو خیس کردم و اینبار وارد سوراخش شدم.
دخترک حسابی تنگ بود ولی با خباثت گفتم:
-خب،معلومه از پشتت زیاد کار کشیدی که اینقدر گشاده
حالا آروم بگیر بذار ببینم چی توش قائم کردی؟

افرا که از شدت خجالت گونه هاش گل انداخته بود دستاش رو جلوی صورتش گذاشت و بی صدا گریه کرد.

اون دختر با اون حرکات مظلومانه نمیتونست من رو گول بزنه.
قتل چیز کمی نبود،کشتن یه آدم دل سنگ میخواست که اون دختر داشت.

انگشت دومم رو هم بی توجه به لرزش بدنش داخل فرستادم و گفتم:
-طرف خیلی هم کلفت بوده که اینقدر گشادت کرده
انگار قراره این مدت بهمون خوش بگذره

انگشتم رو بیشتر فرو کردم و با عصبانیت گفتم:
-مگه نگفتی تا حالا رنگ موادم ندیدی؟

افرا از بین انگشتاش سوالی بهم نگاه میکرد که بسته ی سفید رو از سوراخش بیرون کشیدم و جلوی صورتش تکون دادم:
-پس این چیه؟
با خودت مواد آوردی داخل زندان؟
میدونی جرمش چقدر سنگینه؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۴
#فصل_۱
افرا رنگش پریده بود و لبای سفیدش بدجوری میلرزید.
طوری که انگار داره روح از بدنش جدا میشه.

بسته ی مواد رو روی میز انداختم و دوباره دستم لای پاهاش رفت و اینبار به ارومی گفتم:
-ایرادی نداره،نترس
من میتونم کمکت کنم

و بعد انگشتم رو اینبار به طرف زنانگیش بردم و انگشتم رو داخل واژنش فرو کردم:
-اگه بهم بگی که چرا مرتکب قتل شدی و شوهرت و کشتی مواد و ضمیمه ی پرونده ت نمیکنم

افرا با اینکه دیگه دختر نبود اما اونقدر تنگ بود که انگشتم به سختی داخل واژنش حرکت می‌کرد و باز بسته ی دوم مواد رو در آوردم و جلوی صورتش تکون دادم:
-۵۰ گرم کوکائین
میدونی جرمش چیه؟

افرا به سختی سرش رو به علامت نه تکون دادم:
-چون حکم اعدام داری میشه ۲ بار اعدام در ملع عام
دو بار مردن میدونی چقدر سخته؟

ولی اگه اعتراف کنی خودم بهت کمک میکنم
نظرت چیه؟

بالاخره به خودش جرات داد و با لحن آرومی گفت:
-من...من نمیدونم بجون مامانم
بخدا من خبر ...ندارم چجوری اخه؟

با پوزخندی که روی لبم نشسته بود گردنش رو محکم گرفتم و به طرف قسمت عکس برداری از مجرم هلش دادم:
-من شما هرزه های قاتل رو میشناسم
پس مظلوم نمایی رو تموم کن والا هر روزت و جهنم میکنم
این مدتم میشی زیر خواب خودم البته اگه تو بند زنای لز ولت کنن

#قاتل_معصوم
#پارت_۵
#فصل_۱
همون طورکه سفارش شده بود داشتم افرا رو اذیت میکردم تا طی بازجویی بتونم ازش اعتراف بگیرم.

دخترک چشمای معصوم و چهره ی مظلومی داشت اما اینا نمیتونست سر من و کلاه بذاره.
هیچ وقت از روی ظاهر نمیشد قضاوت کرد.
آدمایی توی این زندان اومده بودن که چهره ی غلط اندازی داشتن.
شبیه به خلافکارا و جانی های بالفطره بودن اما در واقع هیچ جرمی نداشتن.

برای همین افرا نمیتونست منو گول بزنه.
وقتی جلوی دوربین وایساد با بدجنسی گفتم:
-سینه های خوشگلت و یجور بگیر بالا تا عکست خوب بیفته
اگه ازت راضی نباشم دردسرت بیشتر میشه

افرا بغضش رو قورت داد و خواست شورت و شلوارش رو بالا بکشه که گفتم:
-بهش دست نزن
هنوز کارم باهات تموم نشده
هرزه هایی که میان زندان به بازجوها حلالن
میخوام طعمت و بچشم

افرا نفس لرزونش رو بیرون فرستاد و گفت:

-یعنی...یعنی چی؟

-یعنی اینکه تا وقتی اعتراف کنی باید تختم و گرم کنی
به هر حال هر آدمی یه سری نیاز داره
میفهمی که چی میگم؟

و بعد چشمکی زدم و دوربین رو روی صورت گرفته ش تنظیم کردم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۶
#فصل_۱
چند تا عکسی که برای پرونده نیاز بود رو گرفتم اما حواسم به افرا بود که لرزش بدنش هر لحظه بیشتر می‌شد.
اون دختر چطور آدم کشته بود؟
چطور تونسته بود جون شوهرش و بگیره و حالا داشت مظلوم نمایی می‌کرد؟

پرونده رو بستم و به طرفش رفتم.
وقتی چشمای ترسیده ش رو بالا اورد و بهم نگاه کرد یه لحظه دلم براش سوخت.
بغضش زیادی سنگین بود.

پوزخندی به حال و روزش زدم و موهاش رو توی چنگم گرفتم و به طرفش خم شدم.
یه بوسه حقم بود اما در اتاق همون لحظه کوبیده شد.

زیر لب غریدم:

- شانس اوردی که اومدن دنبالت
ولی توی اتاق بازجویی میبینمت
بهتره خوب فکراتو کنی چون هر یه کلمه دروغی که بگی تاوان داره
تاوانشم خیلی سنگینه

افرا فورا شورت و شلوارش رو بالا کشید و با آستین لباس زندان اشکاش رو پاک کرد.
نه از خودش دفاع می‌کرد.
نه حتی واقعیت و میگفت.
فقط سکوت می‌کرد.

پدر شوهرش هم آدم با نفوذی بود و به خواست اون باید بدون هیچ رحمی قبل از اعدام اعتراف میگرفتم.

میگفت عروسش هرزه ست و احتمال میداد با همدستی یکی پسرش و کشته.
برای همین دستور مستقیم داده بود قبل از مرگ به همه چیز اعتراف کنه.

#قاتل_معصوم
#پارت_۷
#فصل_۱
#افرا

بعد از بازجویی اولیه مامور منو با خودش برد.
با هم که وارد بند شدیم با خشونت وادارم کرد وایسم.
هوا سرد بود یا نه؟ نمیدونم.
فقط میدونستم لرز کردم و حالم اصلا خوش نیست.

مامور زن طوری باهام رفتار میکرد که انگار ارث پدرش رو خورده بودم.یا شاید فکر می‌کرد یکی از عزیزانش رو کشتم که وحشیانه منو دنبال خودش میکشید.
کاش میفهمید تا چند روز پیش تنها خلافم سیگار کشیدن توی دوره ی نوجوانی بود و تا حالا حتی کلانتری رو هم از نزدیک ندیدم.

بازوم به شدت گز گز میکرد،شک نداشتم تا فردا یه کبودی به کبودیای دیگه م اضافه میشه.
انگار با اون دستبند و مامورایی که منو تا زندان آورده بودن میتونستم حتی یه قدم ازشون دور شم.
اصلا کجا میرفتم؟
مگه جایی داشتم که بهش پناه ببرم؟
جای کتک هایی که موقع بازجویی خورده بودم بدجور زق زق می‌کرد و طاقت هیچی رو نداشتم.
فقط یه سوراخ موش میخواستم تا بخزم توش و گریه کنم.
مامور دستبندم رو باز کرد و با صدای بلند گفت:
-زری خانوم
احساس می‌کردم صدایی شبیه اه و ناله میاد،انگار داشتن سکس میکردن،اما چیزی دیده نمیشد.
جلوی سلولا پر از زن بود.

#قاتل_معصوم
#پارت_۸
#فصل_۱
چند لحظه ی بعد یه زن تپل که شلوار گلگلی گشادی تنش بود و روسریش رو پشت سرش بسته بود از توی یکی از سلول ها بیرون اومد.

با اون دمپایی پلاستیکی لِخ لِخ کنان به طرف مون اومد و در حالیکه عرق صورتش رو با گوشه ی روسریش پاک می‌کرد گفت:
-جانم خانوم زمانی جان
-این متهم جدید تحویلت

و بعد چیزی روی یه کاغذ نوشت و به طرفش گرفت:
-دیگه خودت واردی چکار کنی
قانون و مقررات و بهش توصیح میدی و تخت و سلولش رو مشخص میکنی

زن با اون شکم گنده و پر چربی جلومون وایساد و در حالیکه سر تا پام رو رصد می‌کرد گفت:
-جرمش؟
-قتل ...
زن پشت دستش کوبید و گفت:
-این ضعیفه ؟ آخه چجوری؟
-قیافه ش غلط اندازه
نگاه به قیافه ی معصومش نکن
وزه ایه واسه خودش
در ضمن سفارش شده ست
-چقدر وقت داره؟
-فقط دو ماه...

#قاتل_معصوم
#پارت_۹
#فصل_۱

وقتی خانوم زمانی منو تحویل زری خانوم داد از بند بیرون رفت و میون اون همه زن خلافکار که با چشمای وحشی و دریده بهم نگاه میکردن تنها گذاشت.

بدجوری وحشت کرده بودم.
حس میکردم میون یه گله گرگ گرسنه م و همه برام دندون تیز کردن.
زری خانوم بهم اشاره کرد دنبالش برم و گفت:
-دخترا مهمون داریم

چند قدمی دنبالش رفتم و تازه داشتم اطراف رو آنالیز میکردم که چادرم از پشت کشیده شد و من با هین بلندی به عقب برگشتم .

زنی که سینه به سینه م وایساده بود ،قد بلندی داشت و اولین چیزی که توی ظاهرش جلب توجه میکرد زخم بزرگ و زشتی بود که روی صورتش دیده میشد.

با عصبانیت به شونه م ضربه ای زد و گفت:
-چته زنیکه ...چرا اینجوری نگاه میکنی؟
نکنه آدم ندیدی؟

آب دهنم رو قورت دادم و در حالیکه هل کرده بودم چادرم رو از روی زمین برمی‌داشتم گفتم:
-هی...هیچی
وقتی صاف وایسادم زن بازم ضربه ی دیگه ای به شونه م زد:
-چرا هل میدی ؟

از اون زن میترسیدم انگار دنبال دردسر بود.

خواستم عقب گرد کنم که اینبار یقه م رو گرفت و با حالت لاتی سرش رو بالا انداخت و بهم توپید:
-به چی نگاه میکنی هرزه؟
نکنه ضعیف گیر آوردی؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۰
#فصل_۱
زنای توی بند دورمون جمع شده بودن و همهمه باعث میشد بیشتر بترسم و زبونم از کار بیفته.
تا حالا همچون آدم پاچه ور مالیده ای ندیده بودم.
چادرم رو محکم بغل کرد و با وحشت بهشون نگاه می کردم که زن یهو نعره ای کشید ،دستش رو روی صورتش گذاشت و شروع کرد به داد و بیداد :
-ایییی...خدا...کور شدم
یکی کمکم کنه...وای نجاتم بدید
وای یکی به دادم برسه

با ترس و وحشت بهش خیره بودم و نمیدوستم چه واکنشی باید نشون بدم که صدای زری خانوم از پشت سرم باعث شد یکم دلم قرص بشه:
-نگهبان...نگهبان...زودتر بیاید اینجا یه مشکلی پیش اومده
همه چیز برام مثل خواب و رویا بود.
یا اینکه نه...
درستش اینه که شبیه یه کابوس بود.

از اینکه قرار بود کمک برسه خوشحال بودم و به زنی که هنوز روی زمین افتاده و همچنان داشت اه و ناله می‌کرد خیره شدم.

در کمال تعجب دیدم به جای اینکه زنا برعلیه ش باشن با همدردی بهش کمک کردن بلند شه و همه با حالت خصمانه ای بهم نگاه میکردن.
جوری که اگه چاره داشتن من و زودتر از موعد اعدام میکردن.
انگار واقعا من زده بودمش در حالیکه جلوی چشمای خودشون بهم حمله کرد و من حتی انگشتامم بهش نخورده بود.
خواستم دنبال زری خانوم برم که در بند باز شد و چند تا مامور زن با باتوم وارد شدن:
-اینجا چه خبره؟
باز که معرکه گرفتید؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۱
#فصل_۱
زن در حالیکه هنوز دستش روی صورتش بود با اه و ناله گفت:
-بجای اینکه داد و بیداد کنید اول تازه واردارو ببرید واکسن هاری بزنن بعد ولش کنید توی بند

با چشمای گشاد نگاهم بین زن و مامور میچرخید و منتظر بودم زندانیا به بی گناهیم شهادت بدن که مامور بازوم رو کشید و گفت:
-همین اول کاری واسه خودت شر درست کردی
راه بیفت بریم دفتر رئیس

دیدید وقتی توی خواب عمیق هستید و بهتون ضربه میزنن چه حسی به آدم دست میده؟
بیدار میشی.
زمان و مکان رو از دست میدی و با تعجب به اطراف نگاه میکنی تا بفهمی چه اتفاقی برات افتاده.

منم دقیقا همون حس و داشتم.
با دهن باز مونده به نگاه های خبیث و منظوردار زنای اطرافم نگاه میکردم.
به اون نیشخندای کثیف که شبیه خنده ی لاشخور بود.

مامور دستم رو که کشید باهاش رفتم تا ببینم چه خوابی برام دیدن.

بالاخره به دفتر رئیس زندان رسیدیم.
مامور چادرم رو توی بغلم پرت کرد و گفت:
-اونجا دلبری و هرزگی نمیکنی چون حتی اگه زیر خواب رئیسم بشی اعدامت بخشیده نمیشه

-من...من
-الکی ادا در نیار ...
چادرت و سر کن برو تو
و بعد چشمکی زد و با لحن پر کنایه ای گفت:
-خوش بگذره

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۲
#فصل_۱
زبونم لال شده بود و حس میکردم یه قندیل رو فرو کردن توی قلبم.
هم درد داشتم ،هم قلبم منجمد شده بود.
با اینکه معنی حرفاش و نمیفهمیدم چادرم و سر کردم و مامور که در و باز کرد وارد اتاق شدم.
رئیس سرش پایین بود و چیزی روی یه برگه می‌نوشت.

یه مرد حدودا پنجاه و پنج ساله که کت و شلوار طوسی به تن داشت و موهای جو گندمیش و ریش های سفیدش نشون میداد چجور آدمیه.
چند لحظه همونجا وایسادم تا بالاخره گفت:
- بیا جلو بهت نمیاد خجالتی باشی
همون اول کاری شر درست کردی که

به پاهاي سنگینم تکون دادم و جلو رفتم و روبروی میز وایسادم:
-من...من کاری نکردم
اون خانوم خودش...

-یعنی میخوای بگی خودش خودش و زده؟
سرم رو که به علامت آره تکون دادم استغفراللهی گفت و تسبیحش رو برداشت:
-قانون این زندان ساده ست
هر بار که دردسر درست کنی، انفرادی
نگهبانا ازت ناراضی باشن انفرادی
پات و کج بذاری،انفرادی
با زندانیا دعوا راه بندازی،انفرادي
این کجاش نامفهومه؟

و بعد نگاهی به سر تا پام انداخت و در حالیکه ریشش رو لمس می‌کرد ادامه داد:
-ولی اگه راه بیای این دو ماه بهت راحت میگذره

با اخم یکم عقب رفتم و گفتم:
-این...این یعنی چی؟

رئیس از پشت میز بلند شد و در جوابم گفت:
-به نظر نمیاد دختر خنگی باشی

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۳
#فصل_۱
رئیس زندان روی مبل نشست و به مبل روبروییش اشاره کرد:
-بیا بشین تا بهت بگم قراره بعد از این زندگیت چجوری بگذره

با این که به اون مرد که ظاهر مذهبی داشت اطمینان نداشتم ولی،با اینحال مبل روبروییش نشستم و سوالی بهش خیره شدم.
یه ترس عجیبی داشتم.

من بعد از نامزدی با علی رضا آدمای مذهبی زیادی دور و برم دیده بودم و میدونستم پشت ظاهر مثل پاک و مطهر بعضی از اونا یه آدم رذل و کثیف زندگی میکنه.

رئیس تسبیحش رو کف دستش جمع کرد و در حالیکه انگشتراش رو با حالت بی تفاوتی مرتب می‌کرد:
-قوانین ساده ی زندان و بهت گفتم
و بعد جلو اومد و دستش رو روی پام کشید و ادامه داد:
-ولی اگه دختر خوبی باشی و راضیم کنی قول میدم تازه بهت خوش بگذره

هل هلکی خودم و عقب کشیدم و دستش و پس زدم:
-یعنی چی؟ من نمی‌فهمم

درسته که من...افتادم زندان ولی من یه زن خراب نیستم

رئیس پوزخندی زد و گفت:
-انگار تنت میخاره دختر جون
من از زندانیای دردسر ساز هیچ خوشم نمیاد
واسه همین از اول میفرستم شون جایی که بهش تعلق دارن
یعنی توالت شوری و انفرادی
ولی اگه لیاقت داشته باشی و راضیم کنی بهت قول میدم این دو ماه بهت راحت بگذره

با حرص از جام بلند شدم و داد زدم:
-اینجا چه خبره؟
چرا باید باهات راه بیام
مگه تو نباید اینجا از ما محافظت کنی؟
پس این پیشنهاد بی شرمانه چی میگه؟

رئیس با خونسردی به سر تا پام نگاهی کرد و زنگ روی میزش رو زد.
با ترس و لرز بهش نگاه میکردم که نگهبان وارد اتاق شد.
رئیس بهم اشاره کرد و گفت:
-میبریش انفرادی
فردا هم واسه بازجویی ببرش اتاق سرهنگ
مواظب باشید باز دردسر جدید درست نکنه
بعدش توالتا رو میشوره تا بفهمه دنیا دست کیه

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۴
#فصل_۱

شب اول توی انفرادی مثل خوابیدن توی قبر ترسناک بود،من از بچگی از جاهای تنگ و تاریک میترسیدم.
انفرادی هم دقیقا همونجوری بود.
تمام شب به در و دیوار زل زده بودم تا مبادا جن و روح ببینم.

اونقدر عصبی بودم که حتی نمیتونستم گریه کنم،شاید اگه یکم داد و بیداد میکردم یکی میومد و نجاتم میداد.
فردای اون روز،دقیقا بعد از تایم ناهار من و برای بازجویی بردن.
اتاق بازجویی کاملا تاریک بود و مثل فیلما فقط یه چراغ روشن توش دیده میشد.
همون مردی که روز قبل دیده بودم پشت میز نشسته و همون طورکه سرش پایین بود چیزی روی یه برگه می‌نوشت.
یه مرد حدودا سی ساله که بافت سفید به تن داشت که سرشونه هاش طرح جالبی داشت و موهای بورش رو سر بالا شونه زده بود.
چند لحظه همونجا وایسادم تا بالاخره گفت:
-چادرت و در بیار و بیا جلو

لحنش کاملا دستوری بود.
توی تمام بازجویی هام ندیده بودم ازم همچین چیزی بخوان برای همین محکم تر به چادرم چنگ زدم.
سرش رو بالا اورد و چند لحظه ی بعد یهو با کف دست روی میز کوبید و گفت:
-کری؟
گفتم چادرت و بردار و بیا جلو!

جوری محکم روی میز کوبید که توی جام پریدم.
قلبم روی هزار میکوبید و خون توی رگام خشک شده بود.

انگار یکی بهم میگفت این تو بمیری دیگه از اون تو بمیریا نیست.
این آدم باهات شوخی نداره.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۵
#فصل_۱
نگاهش توی مغزم رسوخ میکرد و بدون اینکه بخوام یه قدم به عقب برداشتم.
اینکه چجوری باید خودم و از بین اون دیوارای بتونی نجات میدادم رو نمیدونستم ولی باید تمام تلاشم رو میکردم:
-نمیام،شما هم طبق قوانین زندان نمی‌تونید مجبورم کنید چادرم و بردارم کار دیروز شما جرم بود

بازجو با خونسردی به صندلی تکیه داد و با نیشخند گفت:
-خوبه،من چموش دوست دارم
بازی جذاب تر میشه

نیشخندش ترس و وحشت به جونم می‌ریخت.
نگاهش هم همین طور.

با خونسردی از جاش بلند شد و در حالیکه به ارومی میز رو دور میزد گفت:
-اما قبل از شروع بازی میخوام بهت یه خبر بدم

کاملا به در چسبیدم،فکر میکردم میشه فرار کنم ولی زهی خیال باطل.
شایدم توقع داشتم توی در حل شم.

همون طور که استین های بافتش رو بالا میزد به طرفم اومد و ادامه داد:
-میخوای بدونی؟

با وجود ترسی که داشت منو میکشت سرم رو تکون دادم و مرد ادامه داد:
-خوشبختانه یا بدبختانه بازجوی تو منم
حالا تعیین کننده ی اینکه خوشبختی به حساب بیاد یا بدبختی تو هستی
البته که همه چیز به همکاری خودت بستگی داره
اگه دختر خوبی باشی قول میدم زیاد اذیتت نکنم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۶
#فصل_۱
نمیفهمیدم از چی حرف میزنه.
حرفاش برام گنگ بود.
من توی اون همه بدبختی دست و پا میزدم و مرد چه دل خوشی داشت.
وقتی روبروم وایساد دلم میخواست آب شم و توی زمین فرو برم.
یا به ذرات معلق هوا تبدیل شم.

چون سرش رو کج کرد و نگاه منظور داری به سر تا پام انداخت و گفت:
-بِگَن ببینم اون زیر چی داری هرزه کوچولو

از کلمه ی هرزه لرز به تنم افتاد.
من از اون کلمه متنفر بودم و خاطرات بدی رو برام زنده میکرد.

وقتی دید هیچ حرکتی نمیکنم لبه چادرم رو گرفت و بزور از سرم برداشت و روی زمین انداخت:
- انگار زوری دوست داری
خب... منم مشکلی ندارم
سرش رو جلو اورد و کنار گوشم پچ زد:
-بذار یه رازی و بهت بگم
من عاشق رابطه های زوری و خشنم
اصلا وقتی یه دختر با میل خودش میاد توی تختم تحریک نمیشم

و بعد توی یه حرکت روسری خاکستری رنگ زندان رو گرفت، از سرم بیرون کشید و کنار چادرم روی زمین انداخت.
از شدت ترس و وحشت جیغ بلندی کشیدم و توی خودم جمع شدم و گفتم:
-تو رو خدا اذیتم نکن
من اونجوری نیستم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۷
#فصل_۱
مرد با حالت ناراحت و متاثری دستش رو روی گونه های یخ زده م کشید و با لحن مهربونی گفت:
-ببخش عزیزم
نمیخواستم بترسونمت
بیا بشین یچیزی بدم بخوری
بدنت یخ زده

و بعد دستم رو گرفت و به طرف مبل برد.
اینکه یهو اینقدر مهربون شده بود ته دلم و گرم می‌کرد.

به هر حال بازجو بود و یه محدودیت هایی داشت.
شایدم از کارش پشیمون بود.

من رو روی صندلی نشوند و روبروم روی زانوهاش نشست.
از توی جیبش یه تافی برداشت و بعد از باز کردن کاغذش اون رو جلوی دهنم گرفت و گفت:
-اصلا نترس، اینو بخور حالت بهتر میشه

با تردید دهنم رو باز کردم و شکلات رو توی دهنم گذاشتم.وقتی شیرینیش روی زبونم پخش شد فشارم یکم بالا اومد.
آخه چند روز میشد هیچی نخورده و درست نخوابیده بودم.

مرد دستای یخم و که توی دستش گرفت دوباره کلی دلشوره و ترس توی دلم سرازیر شد.
عادت نداشتم مرد غریبه لمسم کنه،بهم حس بدی دست می‌داد.
لبخندی زد و گفت:
-بهتری؟
یکم از شکلات آب شده رو قورت دادم و لب زدم:
-ممنون خیلی بهترم

مرد لبخندی زد و گفت:
-خب ...خدا رو شکر
من صدرام...تو میتونی آقا صدام کنی
یعنی بعد از هر جمله یه آقا اضافه میکنی
مثلا ممنون آقا...خیلی بهترم

سرم رو که تکون دادم لبخند جذابی زد:

-حالا که بهتری و با هم رفیق شدیم میخوام ازت یه سوال خصوصی بپرسم
مشکلی نداری؟

به مچ دستم یه فشار کوچیک آورد و در حالیکه نگاهم روی انگشت هاش بود سرم رو به علامت نه تکون دادم:
-دختر خوب...میخوام بهم خیلی آروم و شمرده بگی چرا شوهرت و یه هفته بعد از عروسی کشتی؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۸
#فصل_۱
شکلات آب شده توی گلوم پرید و شروع کردم به سرفه کردن.
تازه داشتم میفهمیدم چرا یهو مهربون شده.
اونم میخواست بدونه چرا شوهرم و کشتم تا به پدر شوهرم خبر بده.

مرد چند بار پشت کمرم کوبید و گفت:
-اروم باش دختر
نمیخواد عجله کنی حالت که بهتر شد بهم بگو

مثل تمام اون روزا خیلی کوتاه گفتم:
-کتکم میزد آقا...چند بارم ازش خواستم طلاقم بده ولی نداد واسه همین...
حرفم تموم نشده بود که پشت دستی محکمی توی دهنم کوبید و گفت:
-خفه شو...
این قصه رو که واسه همه تعریف کردی
بهت یه فرصت دیگه میدم و بعدش...

وقتی مکث کرد در حالیکه لبم گز گز میکرد آروم پرسیدم:
-بعدش؟
-ممکن اتفاقای بعد و دوست نداشته باشی
پس مثل یه دختر خوب بهم بگو چرا کشتیش؟
-من...من راستشو میگم به خدا
چرا...چرا باور نمی‌کنید

صدرا بدون اینکه جوابم رو بده کف دستش رو روی سرم گذاشت و گفت:
-به مدت دو ماه صیغه ت میکنم الله اکبر
با مهر یه شاخه گل رز

لحنش پر از تحقیر و توهین بود.
مثل یه جنس بنجل،مثل تفاله،مثل یه موجود بدبخت باهام رفتار میکرد ،
طوری که انگار من آدم نیستم و شخصیت ندارم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۹
#فصل_۱
اون چند روز بازجویی یه طرف،لحظه ای که صیغه ی محرمیت خوند یه طرف.
انگار هزار تا چاقوی نوک تیز رو همزمان توی قلبم فرو میکردن.
من تازه بیوه شده بودم و هنوز عده م سر نیومده بود.

تافی که توی دهنم ماسیده بود به اندازه هزار تا قهوه ی اسپرسو تلخ بود.
یه چیزی به اسم اشک توی چشمام نیشتر میزد اما از سرازیر نمیشد.

صدرا دوباره جلوم نشست و دکمه های مانتوم رو دونه دونه باز کرد:
-ما دو ماه تمام وقت داریم تا بفهمیم چرا تو شوهرت و کشتی
اما توی این مدت تو وظیفه داری مثل یه زن خوب تمکین کنی

با اینکه چشمام سیاهی می‌رفت لب زدم:
-ولم کن بذار برم...من... گناه دارم اذیتم نکن

اون حرف و با تمام مظلومیت توی وجودم گفتم،حتی خودمم دلم برای خودم سوخت اما صدرا فقط یه لحظه توی چشمام خیره شد.

اون نگاه چند ثانیه بیشتر طول نکشید و خیلی سریع به خودش اومد و گفت:
-ما اینجا یه قانون مهم داریم
گناه کار و گناه دار باید مجازات بشن
ولی مجازات تو اینجوریه که روی میز خم میشی و...
و بعد چشمکی زد و ادامه داد:
-میفهمی که؟
اگر تو نتونی انتظارات منو برآورده کنی تنبیه میشی

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۰
#فصل_۱
با اینکه ترسیده بودم اما نمیذاشتم بهم دست درازی کنه.
حاضر بودم هر روز کتک بخورم و شکنجه شم اما عفتم لکه دار نشه.
من از تجاوز میترسیدم.
از اینکه تحقیرم کنن نفرت داشتم.

لعنت بهت علی رضا.
تو باعث شدی من الان اینجا باشم.

دوست نداشتم به خاطر علی رضا دامنم لکه دار بشه.
به اعدام راضی بودم ولی تجاوز نه.
برای همین راه های فرار و سنجیده و وقتی دکمه ی آخر مانتوم رو باز کرد دستش رو پس زدم.
و بعد دستام رو روی شونه های پهنش گذاشتم و با تمام زورم به عقب هل دادمش.

وقتی تعادلش رو از دست داد خیلی سریع از روی مبل بلند شدم و به طرف در فرار کردم اما هنوز چند قدم دور نشده بودم که از پشت به موهام چنگ زد و من رو به طرف خودش کشید:
-کجا در میری زندانی کوچولو ؟
ما هنوز کلی کار داریم

و بعد من رو به طرف میز برد و کنار گوشم پچ زد:
-میخوام یکاری کنم که به غلط کردن بیفتی
تا دلیل کارت و هم نگی هر روز همین بساط و داریم
البته فقط قرار نیست بهت خوش بگذره
کنارش یکم ماساژت هم میدم تا بدنت نرم بشه
به هر حال از طرف حاج آقا سفارش شدی
میخوام واست سنگ تموم بذارم

-تو رو خدا ولم کن برم
تو رو جون مامانت،تو مامان داری دیگه؟ اره؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۱
#فصل_۱
صدرا آدم کله خرابی بود.
وحشی و نفوذ ناپذیر.
انگار اصلا حرفام و نمیفهمید.

وقتی به میز رسیدیم توی یه حرکت دستش رو روش کشید و همه ی وسایل رو کنار زد .
و بعد من رو با خشونت خم کرد و دستش رو روی شونه م گذاشت تا به میز قفل بشم.
توی اون شرایط که داشتم سکته می‌کردم وحشی شده و لگد میپروندم.

حتی دستاش رو هم چنگ میزدم تا مانعش بشم اما صدرا بدون اینکه براش زحمتی داشته باشه مچ دستام رو گرفت و روی کمرم با یه دست قلاب کرد.

چون دیگه راه فراری نداشتم شروع کردم به فحش دادن،هر چند چیز زیادی بلد نبودم.
وقتی توی یه خانواده ی سنتی و تا حدودی مذهبی بزرگ میشی بی ادبی و فحش جز خط قرمز ها محسوب میشه.

ولی در هر صورت براش مهم نبود.
وقاحت رو جایی تموم کرد که شورت و شلوارم رو همزمان پایین کشید و باسن سفیدم که معلوم شد سوت بلندی زد:
-واو...چه سفیدی دختر

کپلم رو جوری توی مشتش گرفت که برای چند لحظه نفسم قطع شد.
دستش بزرگ و زمخت بود و یه کپلم توی مشتش جا میشد.

سرش رو نزدیک آورد و با بدجنسی گفت:
-جووون...ببین اینجا چی داریم؟
یه زندونی کوچولوی وحشی که احتیاج داره یکی ادبش کنه!

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۲
#فصل_۱
صدرا ازم دور شد اما من جرات تکون خوردن نداشتم.
میدونستم بازجویی اصلا قرار نیست راحت بگذره.
وقتی برگشت چند تا دست‌بند پلیس همراهش بود.

بدون هیچ حرفی دست و پاهام رو به پایه های میز بست و وقتی بلند شد دستش و روی بدنم کشید و گفت:
-حالا بهتر شد
به گمونم اینجوری بهتر میتونیم حرف بزنیم
یه باسن سفید و کلی هم وقت داریم برای خوش گذرونی
ولی اول باید لباسات و در بیارم

کاملا بسته شده بودم و نمیتونستم تکون بخورم اما وقتی قیچی رو برداشت دست و پاهام رو با وحشت تکون دادم و گفتم:
-شما ها وجدان ندارید؟
خواهر و مادر چی؟
اگه یکی این کارا رو باهاشون کنه چکار میکنید؟

صدرا با ته قیچی چند بار به باسنم کوبید و گفت:
-بیشتر از کوپنت حرف می‌زنی دختر جون
هرزه هایی مثل تو وقتی در مورد خانواده م حرف میزنن باید دهن شون و آب بکشن

بغضم که ترکید لب زدم:
-بخدا...من هرزه نیستم

صدرا لبه ی قیچی رو روی چاک باسنم کشید و گفت:
-برای ثابت کردنش ۲ ماه فرصت داری
البته تا اون موقع حسابی گشاد شدی و خب...
فقط هرزه ها میتونن اینقدر گشاد باشن
دخترای نجیب جاشون تو زندان نیست

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۳
#فصل_۱
آروم هق زدم و صدرا با قیچی پیراهن گشاد زندان و پاره کرد و سوتینم رو در آورد.
بعد عقب رفت و به اندامم نگاه کرد و گفت:
-میدونی من اینجا چی میبینم؟

با چشمای گریون سوالی بهش خیره شدم که نیشخندی زد و گفت:
-دو تا سوراخ که قراره به چندین روش گاییده بشه

دماغم و بالا کشیدم و گفتم:
-لطفا...ولم کن

هر کاری بگی میکنم فقط بهم دست نزن

صدرا با حالت ناراحتی جلو اومد و موهام رو کنار زد.
بعد جلوی میز زانو زد و همون طورکه بهم نگاه میکرد با مهربونی گفت:

-من میتونم یکاری کنم که اعدامت نکنن
حتی بخشیده بشی و بری خونه
دوست داری بری خونه؟
پیش پدر و مادرت؟

سرم رو به علامت آره تکون دادم و صدرا آروم کنار گوشم پچ زد:
-فقط کافیه بهم بگی چرا شوهرت و کشتی؟
بقیه شو بسپار به خودم
قول میدم تا آخر هفته پیش پدر و مادرت باشی

وقتی اونجوری مهربون میشد یجورایی بیشتر ازش میترسیدم.
ولی نمیتونستم حرف بزنم.
سعی کردم به چشماش نگاه نکنم و آروم گفتم:
-من...من حرفی برای زدن ندارم

صدرا با عصبانیت از جاش بلند شد و همون طور که لخت میشد گفت:
-خودت خواستی
حالا باهات کاری میکنم که تا وقت اعدامت نتونی بشینی

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۴
#فصل_۱

وقتی صدرا لخت شد نفسم توی سینه حبس شد.
تا به حال مرد خوش هیکلی مثل اون و ندیده بودم.

بدنش ورزشکاری بود.
شکم شش تکه.
بازوهای عضله ای.
پاهاي کشیده و ران های پر.
و از همه ترسناک تر هیولای لای پاهاش .

علی‌رضا آلت متوسط و رو به کوچیکی داشت.
بدنش هم پشمالو بود و ریش هاش رو نمیزد تا بیشتر شبیه مذهبی ها باشه.
یکمم شکم داشت.

آب دهنم رو قورت دادم و خجالت کشیدم که اونجوری بهش نگاه میکنم.
صدرا از توی کمد یه چیزی شبیه به کابل برداشت و گفت:
-این واسه اعتراف گرفتن عالیه

دلم میخواست گریه کنم و با التماس ازش بخوام منو نزنه.
اگه با کابل میزد حتما میمردم ولی نمیتونستم اعتراف کنم.
نمیتونستم چیزی رو که اتفاق افتاده برای کسی تعریف کنم.

صدرا پشت سرم وایساد و گفت:
-آماده ای دختر کوچولو ؟
قبل از اینکه چیزی بگم کابل و توی هوا تکون داد و روی باسنم کوبید.
وقتی کابل روی تنم نشست برق از کله م پرید . نفسم رفت.
اون حجم درد و نمیتونستم تحمل کنم.

ضربه ی دوم و که زد انگار تازه از شوک بیرون اومدم و جیغ بلندی کشیدم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۵
#فصل_۱
برای اینکه بتونم تحمل کنم بازوم رو گاز گرفتم اما صدرا کابل و کناری انداخت.
آروم موهام رو کنار زد و گوشتم رو از بین دندونام در آورد.
بعد گونه ی خیسم رو نوازش کرد و گفت:
-هیچ کس جز من نمیتونه بهت آسیب بزنه حتی خودت
اگه اعتراف کنی احتیاج نیست این همه عذاب بکشی

کمرم رو با آرامش نوازش کرد و رد کابل رو زیر انگشتاش به بازی گرفت.
چشماش به خاطر کبودی هام برق میزد.

بازم مهربون شده بود.
بازم داشت باهام بازی می‌کرد.
اینبار سرش رو نزدیک آورد و گفت:
- گردن سفیدت داره چشمک میزنه بهم که کبودش کنم!
به نظر خیلی خوشمزه میرسی

حرفش رو گفت و بعد بوسه ی محکم و عمیقی به گردنم زد و صدای نالەم رو بلند کرد:
- جون! صدات داغم میکنه

حرکتِ سریع دست و کلماتی که کنارِ گوشم زمزمه می‌کرد باعث میشد خمار بشم.
وقتی دستش از شکاف زنانگیم رد شد و انگشتاش رو داخلم فرو کرد و عقب جلو کرد بی اختیار نالیدم:
- آخ! خو...خواهش میکنم...

صدای لرزون و کلماتی که با خماری می‌گفتم صدرا رو مست کرده بود. اما انگار سادیسم داشت که دستش و عقب کشید و منو وسط زمین و هوا ول کرد.

برای یک لحظه خون به مغزم نرسید که پاهام رو بهم فشار دادم و گفتم:
-نه،ولم نکن حالم بده

بلافاصله فهمیدم چه حرفی زدم ولی صدای غرشِ مرد مانع هر توجیحی شد:
- توله سگ... نذار وحشی بشم بیوفتم به جونت!

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۶
#فصل_۱
بعد از یه پوزخند صدادار بی حال لب زدم:
-وحشی تر از این؟
صدرا با نامردی به موهام چنگ زد و سرم رو بلند کرد.
بعد التش رو جلوی دهنم گرفت و گفت:
-وحشی تر از این

و بعد اون حجم کلفت و پر رگ رو بین لبام چپوند و گفت:

-دندون بزنی دوباره با کابلم طرفی
به شوهرت اینجوری سرویس میدادی یا نه بیچاره آرزو به دل موند و کشتیش؟

همون طورکه موهام رو میکشید التش رو تا ته حلقم فرستاد و بی توجه به عق زدنم چند بار دیگه خودش رو عقب جلو کرد:
-دهنت اینقدر تنگ و داغه،سوراخات چه محشریه دختر
حیف که ۲ ماه بیشتر وقت نداری
والا صیغه ی ۹۹ ساله میخوندم
من تو ۲ ماه ازت سیر نمیشم

وقتی نفس کم آوردم.
وقتی چشمام داشت سیاهی میکرد بالاخره از دهنم بیرون کشید.
راه گلوم که باز شد هوا رو بلعیدم و سرفه کردم.
نفسم بالا نمیومد و صدای هق هقم توی اتاق بازجویی پیچیده بود.
اون مرد قصد زجر کش کردنم رو داشت.

صدرا روبروم نشست و آروم صورتم رو نوازش کرد،بعد لباش رو روی گونه م کشید تا به گوشم رسید و آروم گفت:
-هیش...آروم کوچولو،آروم
چشمات شبیه عروسکا ناز و معصومه
آخه تو چطور تونستی آدم بکشی؟

و بعد لاله‌ی گوشم رو بوسید و ادامه داد:
-میبینی؟ من اونقدرا هم خشن و بی رحم نیستم
اگه راستش و بهم بگی دیگه اذیتت نمیکنم

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۷
#فصل_۱
نجوا هاش کنار گوشم ارومم می‌کرد.
تمام تنم براش نبض گرفته بود.
دلم یه آغوش امن و مطمئن میخواست که خودم و بسپارم بهش.

وقتی شروع کرد به بوسیدن گردنم همون طورکه اشک می‌ریختم گفتم:
-من...علی‌رضا رو کشتم
تنهایی
اذیتم می‌کرد
تحقیرم میکرد
چون وضع مالیش خوب بود میگفت دلم به‌حالت سوخت،حرفای زشتی میزد
یه سال نامزدی همش همینکار و کرد
منم طاقتم تموم شد و کشتمش

دستام میلرزید.
تمام تنم آتیش گرفته بود و گریه هام بند نمیومد.

صدرا سرش رو عقب کشید و من به خیال خودم فکر می کردم قانع شده.
اما بلند شد و اینبار محکم تر به موهام چنگ زد و جیغ بلندم توی اتاق بازجویی پیچید:
-هرزه ی دروغگو
لیاقت بخشش و مهربونی نداری
باید مثل سگ بگامت و بعد تحویل لزای زندان بدمت تا زیر خواب اونا بشی

قبل از اینکه حرف بزنم خودش رو توی دهنم چپوند و با حرص گفت:
-تازه اون موقع قدر منو میدونی

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۸
#فصل_۱
بدجور غرق خواب بودم و به سختی لای چشمام رو باز کردم و درست روی دماغم یه جفت شاخک دیدم که بالا و پایین میشد.
اونقدر ترسیده و وحشت زده بودم که یهو جیغ بلندی کشیدم و سوسک رو از توی صورتم کنار زدم.
توی همون حین روی تخت نشستم و تند تند دستام رو روی صورتم میکشیدم.
انگار میخواستم رد پای سوسک رو از توی صورتم پاک کنم.

از صدای جیغ من همه ی بیدار شده بودم و غر میزدن.
زری خانوم برق و روشن کرد و گفت:
-چه خبرته زنیکه ی پتیاره ؟
اینجا زندانه، طویله ی بابات که نیست

دستم رو با بغض پایین آوردم و لب زدم:
-سو...سک رو صورتم بود
فاطمه خانوم نیشخندی زد و گفت:
-خانوم و باش
سوکس که ترس نداره ما رو زابرا کردی

بغضم رو که هر لحظه می‌رفت به اشک تبدیل بشه رو به سختی قورت دادم و همون لحظه سوسک بزرگتری از ملحفه بالا اومد و روی پاهام وایساد.
اینبار جیغ بلند تری کشیدم و ملحفه رو پایین انداختم.
زری خانوم داد زد:
-کپه ی مرگت و بذار انچوچک خانوم
تا نیومدم اون ملافه رو کنم تو حلقت

سیمین که از بقیه ی زنای بند جوون تر و خوشگل تر بود سوسک و بین انگشتاش گرفت و از پله ها بالا اومد و اونو جلوی صورتم تکون داد:
-هو...هو...سوسکه بخورش

معنی چوچک در گویش قزوینی به معنای گنجشگ است و انچوچک به معنای فضله ی گنجشگ می باشد. این کلمه به قصد تحقیر مخاطب استفاده می شود و کنایه از آدمی است که ازنظر گوینده به لحاظ جسمی یا قابلیتی کوچک تلقی می شود.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۹
#فصل_۱
زری خانوم شروع کرد به خندیدن و شکم بزرگ و پر چربیش هم تکون تکون میخورد و گفت:
-دِکی...خانوم و باش
ضعیفه تو چجوری شوهرت و کشتی که از یه سوکس میترسی؟
سیمین قلافش کن تا اون بچه پس نیوفتاده
بعد واسه جریمه ببرش توالت و برق بندازه

سیمین با خنده سوسک و روی زمین انداخت و بازوم رو گرفت.
بعد با خودش از تخت پایین کشید و گفت:
-راه بیفت عروسک
چند روز که توالت و برق بندازی دیگه از چیزی نمیترسی

بدنم از ترس و حال بد و اون همه تحقیر و توهین میلرزید.
من عادت نداشتم به همچین جاهایی.
پدر و مادرم از برگ گل نازک تر بهم نگفته بودن.
حالا داشتم میون اون همه خلافکار دست و پا میزدم.

وارد توالت که شدیم سیمین تی و وسایل شست و شو رو جلوم گذاشت و با دیدن صورت اشکیم پوف کلافه ای کشید و گفت:
-با گریه چیزی درست نمیشه
فقط اولش سخته ،بعد عادت میکنی

دماغم رو بالا کشیدم و دسته ی تی رو از سیمین گرفتم.
زن به طرف در توالت عمومی رفت.
اما فکری راه رفته رو برگشت و به اطراف نگاهی انداخت و بعد که مطمئن شد کسی نیست کنار گوشم لب زد:
-از من نشنیده بگیر،اصلا دنبال دردسر نیستم
اما هما خانوم دستور داده بهت سخت بگیریم
من نمیدونم چکار کردی
یا پا روی دم کدوم آدم کله گنده ای گذاشتی
فقط میدونم سفارش شده ای

بعد به چشمام نگاهی انداخت و گفت:

-راستیاتش به چشمای معصومت نمیخوره قاتل باشی
نمیدونم چرا کارت به اینجا کشیده!

#قاتل_معصوم
#پارت_۳۰
#فصل_۱
بعد از رفتن سیمین اجازه دادم اشکام راه خودشون و پیدا کنن.
همون طورکه گریه میکردم تی رو توی سطل آب زدم و روی زمین کشیدم.
کاشی های کوچیک طوسی رنگ که رگه های قهوه ای داخلش دیده میشد و راحت میتونستم چهره ی داغون خودم رو روی آبی که روشون وایساده بود ببینم.
یاد روزی افتادم که توی سفره خونه ی کوچیک مون داشتم جلوی در و آب و جارو میکردم که اتوبوس توریستا جلوی مغازه وایساد.

از وقتی روستامون جز مناطق توریستی شد بابام تصمیم گرفت قهوه خونه شو رونق بده و سه تایی دست به دست هم دادیم و اونجا بعد از تغییر دکوراسیون و تعمیرات اساسی تبدیل شد به سفره خونه ی مش رضا.

مامانم صنایع دستی درست میکرد و منو بابام غذاهای سنتی و باب میل توریست.
در اتوبوس که باز شد علی رضا اولین نفر پیاده شد و کش و قوسی به بدنش داد.
فورا وارد مغازه شدم و به بابا کمک کردم تا بساط ناهار و آماده کنه.

همون روز منو علی رضا با هم آشنا شدیم.

وقتی همه مشغول خوردن شدن به طرفم اومد و در مورد کار و کاسبی و خدماتی که میتونیم ارائه بدیم پرسید تا اگه مشکلی نبود با هم همکاری کنیم.

از اخلاقش.
از ادبش.
از چشمایی که حیا داشت و مستقیم بهم خیره نمیشد.
و البته نماز های اول وقتش خوشم اومد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۳۱
#فصل_۱
هر بار که میومد و توریست می‌آورد بیشتر باهام گرم میگرفت و هر بار من بیشتر عاشقش میشدم و باهاش رویاهای دخترونه می بافتم.

این شد که وقتی به خودم اومدم دیدم شب خواستگاریه و علی رضا تک و تنها توی اتاق مهمون نشسته و داره منو از بابام خواستگاری میکنه.

به گفته ی خودش خانواده ش راضی به این وصلت نبودن برای همین خودش اومده بود تا رضایت بابام و بگیره.
من فقط خودش و میخواستم.
نه پدر و مادر و خانواده شو،نه حتی پولی که ادعا می‌کرد قراره زیر پاهام بریزه.

با صدای دست زدن از فکر بیرون اومدم و با ترس سر بلند کردم .
چند قدم دورتر صدرا رو دیدم که وایساده بود و برام کف میزد:
-توالت شوری خیلی بهت میاد

با دیدنش آب دهنم رو قورت دادم و ترسیده بهش خیره شدم.
اونجا چکار میکرد؟
حتما باز اومده بود شکنجه م کنه.
توی اون کثافت دونی عطر گرون قیمتش مشامم رو پر کرد.

صدرا با تفریح بهم نگاه کرد و دورم قدم زد و گفت:
-ولی میتونم بهت یه فرصت طلایی بدم
دارم فکر میکنم همینجا لختت کنم و با هم یکم خوش بگذرونیم
یا بریم اتاق بازجویی و اونجا...

دستش و روی باسنم کشید و گفت:
-اون سوراخای خوشگلت و پر کنم
راستش اونروز عاشق اون دهن داغت شدم

وقتی از روی شلوار انگشتش و توی چاک باسنم فرو کرد و سوراخم و لمس کرد اب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:
-لطفا...ولم کن

صدرا سرش رو جلو آورد و گفت:
-چرا ؟ ...دوست نداری بکنمت؟
به سکس خشن علاقه نداری؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۳۲
#فصل_۱
چطور باید بهش میفهموندم من به سکس فوبیا دارم؟

کاش یه دفعه اعدامم میکردن و خلاص میشدم.
مرگ خیلی بهتر از این زندگی بود.
پدر و مادرمم کم کم عادت میکردن.
ولی منی که توی یه شب مرده بودم تحمل این همه تحقیر و توهین رو نداشتم.

اشکای آماده ی باریدن رو با پلک زدن عقب فرستادم و آروم گفتم:
-من...نمیتونم از اون کارا کنم

اونقدر آروم گفته بودم که شک داشتم شنیده باشه اما صدرا با صدای بلند خندید و صدای انفجار خنده ش توی توالت پیچید:
-پس شوهرت و چجوری تمکین میکردی؟
نکنه واسه همین کشتیش که نگادت؟

هنوز توی شوک حرفش بودم که یهو به موهام چنگ زد و سرم رو وحشیانه تکون داد و گفت:
-راه بیفت کثافت
با این ادا اصولا نمیتونی از زیر بازجویی در بری

حرفاش از تیغ هم برنده تر بود.
قلبم و تیکه تیکه می‌کرد و روحم رو زخمی و اسیر یه گوشه به حال خودش میذاشت.
حتی هق هقم رو با حرفاش خفه میکرد :
-لال شو ،حوصله زر زر تو ندارم

دستم رو روی دستش گذاشتم تا فشار و کمتر کنم و موهای بیچاره مو حتی شده برای چند ثانیه نجات بدم اما یهو متوقف شد و با چشمای به خون نشسته منو به طرف خودش کشید و سیلی محکمی توی صورتم کوبید:
-تو چکار کردی حرومزاده؟
دست نجست و به من زدی؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۳۳
#فصل_۱
اون منو نجس میدونست!
بهم میگفت هرزه،بهم میگفت حرومزاده.
و من دیگه نای حرف زدن نداشتم.
نمیدونستم هوایی برای بلعیدن نبود،یا چیزی که راه گلوم رو بند آورده زیادی بزرگ بود.

شنیده بودم بازجوها اصلا آدمای مهربونی نیستن.
حالا داشتم بهتر درک می‌کردم.

دستم بی جون به پایین سر خورد و صدرا جلوی چشم زنایی که توی راهروی اصلی بهمون نگاه میکردن سیلی دوم رو محکم تر توی صورتم کوبید و داد زد:
-بار دیگه دستت بهم بخوره تو چاه همین توالت دفنت میکنم،شیر فهم شد؟

بغضم اجازه نمی‌داد حرف بزنم،آخه خودش گفته بود لال شم.
چقدر بی رحمانه منو پیش اون همه هم جنس خودم کوچیک میکرد.
وقتی سکوتم رو دید اینبار پشت دستش روی لبای ترک خورده م نشست و گفت:

-نکنه زیر لفظی میخوای بی‌پدر و مادر؟

یهو بغضم شکست.
یهو سیل راه افتاد.
یهو قلبم دیگه نزد.
هر چقدر بهم فحش میداد مهم نبود.
اما بابام و با اون کمر خمیده و دستای لرزون توی دادگاه دیده بود که اینجوری بهش بی ربط حرف می‌زد؟
مامانم و زیر اون چادر سیاه با چشمای گریون دیده بود که بفهمه هم پدر دارم.
هم مادر.
فقط نفهمیدم اون سونامی بزرگ چجوری اومد و زندگیم و نابود کرد.
پدر و مادرم یه شبه پیر شدن و خودم افتادم توی اون قفس تنگ و تاریک که هر روز یکی میومد و دستش و میذاشت روی گلوم و فشار میداد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۳۴
#فصل_۱
صدرا چند لحظه مات و تیره بهم خیره شد.
توی نگاهش ترحم و دلسوزی رو میتونستم بخونم.
اخماش بیشتر از اون گره نمی‌خورد و لباش یه خط صاف شده بود.

ولی اون حالت فقط چند ثانیه طول کشید و با لحن بدی گفت:
-این ترفندا قدیمی شده
فقط در صورتی دلم برات میسوزه که اعتراف کنی و واقعیت رو بفهمم

و بعد همون طور که موهام توی مشتش بود منو دنبال خودش کشید و بی توجه به نگاه زندانیا به طرف اتاق بازجویی رفتیم.
اتاقی که برام شبیه کابوس شده بود.

صدرا منو وسط اتاق ول کرد و گفت:
-لخت شو
فقط دلم میخواد زر اضافه بزنی
یا آبغوره بگیری

اشکام رو با پشت دست پاک کردم و سراغ دکمه های لباس رفتم.
میدونستم بحث با اون آدم فایده نداره.
صدرا صندلی چوبی که پشتی بلندی و داشت و دسته هاش کاملا صاف و بدون هیچ منحنی بود جلوی میزش گذاشت من تازه متوجه سوراخ وسط صندلی شدم.
با کنجکاوی بهش نگاه میکردم که صدرا متوجه شد و گوشه ی لبش به طور جذابی بالا رفت و لعنت به من که محو اون صحنه شدم:
-امروز یه بازی هات داریم که قول میدم حسابی بهمون خوش بگذره

نگاهش که روی اندام پایین تنه م چرخید لب گزیدم و خجالت زده سرم رو پایین انداختم.
وقتی سوتیم رو در آوردم صدای سوتش باعث شد سرم رو بلند کنم.

صدرا جلوم وایساد و پشت انگشتاش رو روی گردی سینه م کشید و بعد از اینکه نیپل هام رو لمس کرد گفت:
-ممم...سایزش و دوست دارم
هشتاد و پنج
نمیدونم چرا یهو گفتم:

-نخیرم،هشتاده

#قاتل_معصوم
#پارت_۳۵
#فصل_۱
صدرا که انگار توقع شنیدن همچین چیزی رو نداشت ابروهاش بالا پرید و گفت:
-پس به غیر از گریه حرف زدنم بلدی؟

حس میکردم از گونه هام آتیش بیرون میزنه.
خجالت آور بود ولی در مقابلش حس بدی نداشتم.

صدرا سرفه ی مصلحتی کرد و گفت
-حالا بشین که کلی کار داریم

شرمگین از حرف احمقانه م روی صندلی نشستم و اون با حوصله دستام و پاهام رو به صندلی بست .
وقتی کاملا فیکس شدم با استرس بهش خیره شدم.
شنیده بودم فقط برای شوک دادن زندانی رو به صندلی میبندن تا اعتراف بگیرن.فیلمایی که در این باره دیدم چیزای وحشتناکی بودن.

دستش که روی نیپلم نشست از فکر بیرون اومدم.دو تا الماس سفت و سخت رو بین انگشتاش گرفت و در حالیکه فشار میداد گفت:
-حالا بذار ببینم رکورد تو چقدره

از دردی که بهم منتقل میشد لب گزیدم و سعی کردم صدایی ازم خارج نشه .

اما اون هر لحظه محکم تر نیپلم رو فشار میداد.

وقتی بالاخره تونست صدای ناله م رو بلند کنه پوزخندی زد و از جاش بلند شد.
دستگاه کوچیکی رو روی میز گذاشت و یه جفت سیم رو که انتهاش پد داشت رو بهش وصل کرد.
بعد پد ها رو به نوک سینه هام چسبوند.

#قاتل_معصوم
#پارت_۳۶
#فصل_۱
قبلا ترس برام فقط یه کلمه بود.
یه کلمه ی پیش پا افتاده.
شبایی که برای دستشویی میرفتم توی حیاط و فکر میکردم جن و روح اطرافم رو احاطه کرده میترسیدم و بدو بدو برمیگشتم خونه و میخزیدم زیر پتو تا ازشون در امان باشم.

اما حالا ،با وجود مردی مثل صدرا.
با واژه ی ترس جور دیگه ای آشنا شده بودم.
در حالیکه نفس نفس میزدم به اون دستگاه خیره شدم و چشمام از حدقه بیرون زده بود.

وقتی دکمه ی روی دستگاه رو چرخوند منتظر یه درد یا گرفتگی خیلی وحشتناک توی سینه ها و بقیه ی عضلاتم بودم اما برخلاف تصورم یه حسی شبیه قلقلک روی نیپلم حس کردم و کم کم به کل گردی سینه م منتقل شد.

صدرا از توی کشو یه وسیله شبیه میکروفون بیرون آورد و از زیر صندلی رد کرد و از سوراخ توی صندلی بالا اورد.
بعد که فیکس شد لبه های صورتی و براق آلتم رو گرفت و به دو طرف کشید.
سر گرد میکروفون رو دقیقا روی کلیتروسم گذاشت.

با تعجب بهش نگاه میکردم که میکروفون رو روشن کرد و روی صندلی مقابلم نشست.
دستاش رو توی سینه ش گره کرد و با نیشخند بهم خیره شد:
-این ویبراتور و پد های الکتریکی کمک میکنه تو تحریک بشی به نظرت چند بار ارضا میشی؟

سرم رو به صندلی تکیه دادم و بی خیال گفتم:
-هیچی
چون من از اینکارا متنفرم

#قاتل_معصوم
#پارت_۳۷
#فصل_۱
خنده ی صدرا منو به شک انداخته بود.
جوری با اطمینان بهم نگاه میکرد که انگار میگفت خیلی زود به غلط کردن میفتی.

با چشمای ریز شده بهش خیره شدم.
وقتی لرزش اون وسیله بیشتر شد آب دهنم رو قورت دادم و به پایین نگاه کردم.

کلیتم داشت درگیر میشد و حسی مثل گر گرفتی روی اون نقطه حس میکردم.
لبم رو به دندون گرفتم و نگاهم تا سینه هام بالا اومد.
زیر پد ها سینه هام سفت شده بود.
شوک های کوچیک باعث میشد سینه هام تیر بکشه.

چشمام رو بستم و سعی کردم تحریک نشم.
سعی کردم مغزم سمت فکرای منحرفانه نره.
سعی کردم خودم رو زیر دست یه مرد قوی تصور نکنم که به خاطر کار بدی که کردم باسنم رو اسپنک میزد.

اونا فکرایی بود که بعضی شبا سراغم میومد.
دستای بزرگ یه مرد که بعد از اسپنک لای پاهام رو لمس میکرد و بهم تشر میزد باز بی اجازه خیس شدی؟
و من از شرم گونه هام گل مینداخت.

ولی نفهمیدم چی شد.
اونقدر کلیتروسم درگیر شده بود که بدنم منقبض شد و اولین ارگاسم زندگیم رو تجربه کردم.
صدای پوزخند صدرا باعث شد توی وجودم یه چیزی مثل بهمن ریزش کنه.

قلبم تند می‌کوبید وقتی که دستگاه بازم به کارش ادامه داد و من بدون اینکه بخوام اه کشیدم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۴۸

#فصل_۱

این شکنجه خیلی از زنا رو مُقُر می‌آورد.
اورگاسم پشت سر هم و طولانی مدت انقباض شدید عضلات داشت و ناخواسته خستگی و خواب آلودگی باعث میشد حرف بزنن.

افرا روی صندلی پیچ و تاب میخورد و اشک صورتش رو خیس کرده بود وقتی برای بار پنجم ارگاسم شد.
برخلاف بقیه اه و ناله نمیکرد.
شکایت و گلایه ای ازش نمیشنیدم.
فقط عذاب میکشید و دم نمیزد.

طبق تجربه م هر کسی که پاش به زندان باز میشد مجرم بود مگر اینکه خلافش ثابت بشه.
اما اون دختر فرق داشت.
اینو حس میکردم.
فقط یه چیزی مانع حرف زدنش میشد.
اعترافش خیلی مهم بود.

صداقت بزرگ میخواست بدونه پسر یکی یدونه ش چجوری با افرا ازدواج کرده که کسی ازش خبر نداره؟
چرا اون دختر یه هفته بعد از عروسی پسرش و کشته ؟

وقتی برای بار ششم ارگاسم شد ویبراتور و دستگاه شوک رو خاموش کردم.
افرا آروم هق میزد و لبش رو اونقدر بین دندوناش فشار میداد که خونی و کبود شده بود.

صندلی رو جلو بردم و لبش رو با آرامش از بین دندوناش بیرون کشیدم :
-با علی رضا صداقت چجوری آشنا شدی؟

افرا چشماش رو بست و نالید:
-تور...تور تفریحی داشت
ه...هر ماه چند تا اتوبوس توریست می‌آورد برامون
-چجوری شد بدون خانواده و بزرگ تر زنش شدی؟
با بابات نقشه ی قتل و کشیدی؟
قصد سو استفاده داشتید؟

افرا جیغ بلندی کشید:
-نه...نه...بابام بی تقصیره

#قاتل_معصوم
#پارت_۴۹
#فصل_۱
منم متقابل صدام رو بردم بالا و پرسیدم:
-حرف بزن دختر
بگو که نقشه بود که باهاش ازدواج کنی و بعد تو و خانواده ت دارایی شو بالا بکشید!

مظلومانه اشک ریخت:
-به جون بابام ،نه
ازم خوشش اومد
یه شب تنها اومد خاستگاری
گ...گفت خانواده ش راضی به این وصلت نیستن
گفت واسه خاطر من باهاشون دعوا کرده

واسه همین طردش کردن
به بابام گفت فقط منو میخواد

پوزخندی زدم و انگشت اشاره م رو زیر چونه ش گذاشتم و سرش رو بالا اوردم:
-ببین دیگه جون نداری
اعتراف کن تا خلاص شی
والا تا صبح باید با این ویبراتور ارضا شی

و بعد سرم و نزدیک بردم و کنار گوشش پچ زدم:
-آروم بهم بگو
صدات و ضبط نمیکنم

سرش رو تا آخرین حد عقب برد و آروم لب زد:
-چیزی واسه گفتن ندارم
خودم رو عقب کشیدم و گفتم:
-خودت خواستی
دفعه ی بعد ویبراتور وقتی خاموش میشه که اعتراف کنی
خوش بگذره زندانی

و بعد ویبراتور و دستگاه شوک رو روشن کردم و با خونسردی ظاهری به صندلی تکیه دادم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۵۰
#فصل_۱
اینکه چیزی این میون هست و لازم نبود بازجوی خبره ای باشی تا بفهمی.

چشمای دخترک داد میزد پشت اون قتل چیزی هست که کسی ازش خبر نداره.
یه راز بزرگ.
و من حالا به خاطر کنجکاوی خودم میخواستم اون معما رو حل کنم.

افرا بی‌صدا اشک میریخت و دیگه از لذت خبری نبود.
فقط عذاب و درد و سوزش از اون ویبراتور نصیبش میشد.
برای بار هشتم که اورگاسم شد بالاخره لب باز کرد و خیلی ضعیف گفت:
-لطفا...دی...گه ن...نمیتونم

سرم رو نزدیک بردم و گفتم:
-اعتراف میکنی؟

با اینکه دیگه جونی توی بدنش نمونده بود سرش رو به علامت نه تکون داد و چشماش رو بست.
از عصبانیت در حال انفجار بودم.
هیچ زنی نمیتونست همچون شکنجه ای رو تحمل کنه اما اون دختر داشت تمام معادلات ذهنیم رو بهم میریخت.

نوک سینه ش رو بین انگشتام گرفتم و فشار دادم.
جوری که فورا چشماش رو باز کرد و با گریه گفت:
-توروخدا...اذیتم نکن

پوزخندی زدم و در حالیکه نیپل هاش رو فشار میدادم گفتم:
-اگه اعتراف کنی دیگه کاری باهات ندارم
فقط کافیه بگی چرا علی رضا صداقت رو کشتی؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۵۱
#فصل_۱
افرا ضعف کرده بود و اون چشمایی رو که زیاد از حد معصوم بود رو بهم دوخت.
چند لحظه بهم خیره شد و بعد گفت:
-م...من و میزد
به خانواده م...ف...فحش میداد
منم کشتمش

خیلی سعی می‌کرد دروغش رو باور کنم اما نمیتونست.
پوزخندی زدم و گفتم:
-دیگه جون نداری زیرم بخوابی
ولی مگه مهمه؟
فقط میخوام مثل هرزه ها ناله کنی

افرا اورگاسم نهم رو هم تجربه کرد و من از جام بلند شدم.
حین اینکه لباسام رو در میاوردم گفتم:
-فقط من توی سکس یکم خشنم
امیدوارم دوست داشته باشی

چشمای وحشت زده ش رو که به آلتم دوخت نیشخندی زدم و گفتم:
-جون...دوسش داری
قراره زیرش جر بخوری

افرا که از شدت گریه به سکسکه افتاده بود به سختی لب زد:
-هیع...لطفا...من...هیع...میترسم

دستاش رو باز کردم و جواب دادم:
-من عاشق چشمای خوشگلتم وقتی زیرم التماس میکنی خواستنی تر میشی اگه بدونی چشمات چقدر تحریکم میکنه

پاهاش رو هم باز کردم و بعد از خاموش کردن ویبراتور بازوش رو گرفتم و گفتم:
-بلند شو
تا تخت فرصت داری اعتراف کنی...
بعدش زیر ک...رم جر میخوری

#قاتل_معصوم
#پارت_۵۲
#فصل_۱
افرا ریز ریز گریه میکرد و لرزش تنش اعصابم رو خط مینداخت.فقط حرف نمیزد و دلیل مقاومتش برام مبهم بود.
چشمای زیادی معصومش داشت منو از پا در می‌آورد و کم کم داشتم شک میکردم.

اما دلسوزی برای یه قاتل اصلا حرفه ای نبود.
دخترک رو با حرص روی تخت پرت کردم و روش خیمه زدم.
اشکی رو که از چشماش می‌چکید رو با انگشت پاک کردم و کنار گوشش پچ زدم:
-با گریه کردنت مشکل ندارم
فقط دلم میخواد ناله و التماست و بشنوم
اگه سایلنت باشی اون ویبراتور خوشگله رو میارم
اوکی؟

افرا با ترس به صندلی خیره شد و لبای خشک و لرزونش رو تکون داد:
-او...اون نه...هر...هر چی بگید قبول ...میکنم

پوزخند زدم و خودم و بین پاهاش جا دادم:
-دختر خوب
همیشه اینقدر رام و مطیع باشی قول میدم بهت خوش بگذره

اندامش به خاطر ارگاسم های پی در پی خیس و نرم بود برای همین احتیاج به روان کننده نداشت.
کلاهک آلتم رو به کلیتش فشار دادم و وقتی اه کشید بی هوا خودم و داخل واژنش فرو کردم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۵۳
#فصل_۱
افرا بدن داغی داشت و هورمون های مردونه م رو بالا و پایین می کرد.
از درد کشیدنش لذت میبردم.

هر بار که خودم رو با فشار داخلش میکوبیدم از شدت درد زیر دلش رو فشار میداد و آروم ناله میکرد.

اون مدت ندیده بودم التماس کنه.
حتی درخواست بخشش هم نداشت.
تمام شکنجه هام رو هم بی صدا تحمل میکرد.
یه مظلومیت عجیبی داشت.

اینبار پاهاش رو کاملا داخل شکمش جمع کردم و مردانگی کلفتم رو سمت مقعدش بردم.
افرا سریع به تقلا افتاد:
-نه...نه...عقب نه...درد داره
دیگه نمیتونم...ولم کن

نیشخندی زدم و گفتم:
-اون دیگه مشکل من نیست
دختری که زیر خوابم میشه باید همه جوره سرویس بده

اشک هاش که از گوشه چشمش می‌چکید و توی موهاش گم میشد هم نتونست دلم رو به رحم بیاره و بدون آمادگی خودم رو به مقعدش فشار دادم.

با ورودم به اون سوراخ تنگ افرا جیغ گوشخراشی کشید.

#قاتل_معصوم
#پارت_۵۴
#فصل_۱
صدای جیغ و هق هق دردناکش دل سنگ رو آب میکرد اما روی من تاثیری نداشت.
با سیلی محکمی توی صورتش خفه ش کردم و به کارم ادامه دادم:
-یجور رفتار نکن که انگار اکبندی

سینه های درشتش که هاله ی قهوه ای داشت با هر ضربه ای که داخلش میکوبیدم بالا و پایین می‌پرید و به سختی سعی میکرد صدای ناله هاش رو مهار کنه.

عرق روی پیشونیم رو پاک کردم و نالیدم:
-تو چقدر داغی دختر
تو این دو ماه ازت سیر میشم

افرا بی‌حال بهم نگاه کرد.
توی چشماش کلی حرف نگفته تلنبار شده بود.
ولی شهوت اجازه نمی‌داد بهش توجه کنم.

خودم رو چند بار دیگه عقب و جلو کردم و داخلش خالی شدم.
افرا به خس خس افتاده بود و لبای خشکش میلرزید.

بی حال روی تخت دراز کشیدم و گفتم:
-گمشو از جلوی چشمام بوت حالم و بهم میزنه
پس فردا دوباره میبینمت
ولی قبلش حتما برو حموم

#قاتل_معصوم
#پارت_۵۵
#فصل_۱
پیشونیم رو با خستگی به دسته ی تی تکیه دادم و چشمام رو بستم.
دلم یه چیکه خواب عمیق می‌خواست و قد یه نخود آرامش.
از صبح تمام توالت های توی حیاط و داخل ساختمون رو شسته و برق انداخته بودم و حالا شبیه یه جنازه به نظر میرسیدم.

همیشه فکر میکردم زنا تمیز تر از مردا هستن و روی نظافت حساسن ولی توی چند روز که شستن توالت ها با من بود فهمیدم همش یه باور غلط بوده.
اونا حتی به خودشون زحمت نمیدادن نوار بهداشتی هاشون رو مخفی کنن.
و این آزار دهنده و مشمئزکننده بود.
حتی ماسک هم نمیتونست بهم کمک کنه و تا بستن در نایلکس ها عق میزدم.

سرم از بوی شوینده و کار زیاد درد می‌کرد اما هنوز کلی کار داشتم.
دو روز از ملاقات اون شب منو سرهنگ گذشته بود و تا چند ساعت دیگه باید دوباره میرفتم و بازجویی میشدم.
برای همین باید زودتر کارام رو تموم میکردم.

با شنیدن صدای پا دوباره مشغول شدم اما زنی که وارد توالت شده بود جلوم وایساد و با حالت زشتی به سر تا پام نگاه کرد و پرسید:
-افرا تویی؟

حالت آدامس جوییدن و رژ لب قرمزش زیادی توی چشم بود و در جوابش فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم:
-راه بیفت دنبالم
هما خانوم احضارت کرده

#قاتل_معصوم
#پارت_۵۶
#فصل_۱

در مورد اون زن کم و بیش شنیده بودم و میدونستم تمام زندان روی انگشتش میچرخه.
نگهبانا هواش رو داشتن و زندانیا از سایه ش هم می‌ترسیدن.
حتی رئیس هم پاپیچش نمیشه.
اما نمیدونستم همچین زنی با من چکار میتونه داشته باشه؟

تی رو توی سطل فرو کردم و گفتم:
-فعلا که کار دارم
بعدم باید برم اتاق بازجویی
قبل خواب سعی میکنم...

-هوووو...خفه
هی زر زر میکنه هیچی نمیگم
بهت گفتم هما خانوم احضارت کرده،یعنی آب دستته بذا زیمین
سرهنگم یه هفته رفته مرخصی،نیستش
حالا اگه دلت نمیخواد فک خوشگلت و بیارم پایین راه بیفت

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و سطل و تی رو کناری گذاشتم و همراه زن رفتم.
چون اصلا دنبال دردسر نبودم.

بند هما خانوم هم یه بند جداگانه و اختصاصی بود.
شبیه بالا شهر و ما فقیر فقرا هم توی بندای شلوغ و به اصطلاح پایین شهر زندگی می‌کردیم.

اما هما خانوم بر عکس بقیه که توی سلول زندگی میکردن اتاق داشت.

زن دو ضربه به در زد و وقتی که باز شد من رو به داخل هل داد و خودش تنه ای بهم زد و جلوتر از من وارد شد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۵۷
#فصل_۱
با ورودم به اتاق تمام سرا به سمتم چرخید اما من چشمای از حدقه در اومده م روی زنی قفل شد که لخت روی تخت ماساژ دراز کشیده بود و یه نفر بدن روغن کاری شده ش رو ماساژ میداد.
انگشتاش روی نیپل هاش حرکت می‌کرد و کمر زن از شدت لذت از تخت بلند میشد.

و یه زن ریز نقش لای پاهاش در حال...
در حال خوردن اندام زنانه ش بود؟!
خدای من!
نمیتونستم این صحنه رو ببینم و تحمل کنم.
دختری که در حال ماساژ سینه های زن بود اخمی کرد و گفت:
-به چی نگاه میکنی دختر جون؟
بیا جلو هما خانوم باهات کار دارن

حقیقتا پاهام یارای حرکت نداشت.
اون اتاق با زنای لخت و زنایی که مشغول کشیدن مواد مخدر بودن اصلا شبیه زندان نبود.
بیشتر شبیه فیلمای هالیوودی یا پورن به نظر میرسید.

آب دهنم رو قورت دادم و توی سکوت بهشون نگاه کردم.

هما خانوم سر دختری رو که بین پاهاش بود رو محکم تر به خودش فشار داد و با ناله و انقباض شدید عضلات به ارگاسم رسید.

صدای نفس نفس زدن هاش رو می‌شنیدم و ترس تمام وجودم و فرا گرفته بود.
نمیدونستم همچین زنی با من چکار میتونه داشته باشه.

#قاتل_معصوم
#پارت_۵۸
#فصل_۱
بالاخره بدنش به آرامش رسیده و دخترک رو که تقریبا هم سن و سال من بود به عقب هل داد و بدون اینکه چشماش رو باز کنه گفت:
-شراره که اذیتت نکرد؟

میدونستم مخاطب منم برای همین سرم رو به علامت نه بالا انداختم.
انگار اون زن می‌تونست منو ببینه.

بالاخره از جاش بلند شد و با طمانینه از تخت پایین اومد.
من تازه متوجه هیکل روفرمش شدم.
انگار پیکر تراشی کرده بود.
قد بلند با پاهای کشیده ،سینه های بزرگ و سفت،باسن برجسته،کمر باریک تنها چیزایی بود که توی نگاه اول توجه رو جلب میکرد.

همون طور لخت و بی توجه به زنای اطرافش روبروم وایساد و دستش رو زیر چونه م گذاشت.
سرم رو بالا گرفت و با دقت بهم نگاه کرد و گفت:
-اگه میخوای بهت سخت نگذره فقط کافیه بخوای که مال من باشی

بعد میارمت اینجا و به خودم خدمت میکنی
میبینی که داره بهشون خوش میگذره
نظرت چیه کوچولو؟

در حالیکه چونه م از فشاری که بهش وارد میکرد در حال خرد شدن بود نه محکمی توی صورتش کوبیدم تا حساب کار دستش بیاد.
زن چند لحظه بهم خیره شد و بعد چونه م رو ول کرد و داد زد:
-بایکوت*

بایکوت یعنی تحریم، طرد شدن

#قاتل_معصوم
#پارت_۵۹
#فصل_۱
بایکوت یه چیزی بود شبیه زنده به گور شدن.
شبیه گم شدن یه بچه توی بازار،وقتی که مادرش رو پیدا نمیکرد و میون اون همه آدم بزرگ زار میزد و مامان شو می‌خواست اما کسی صداش و نمیشنید.
شبیه ادم ناشنوایی که وسط یه جمع گیر کرده و کسی بهش توجه نمیکرد.

حتی یه سلام خشک و خالی.
یه هم دردی کوچیک.
من بودم و خودم و تنهایی که هر لحظه بزرگ تر میشد.
بی رحمی آدما رو اون روزا زیاد دیده بودم،ولی این از مرگ بدتر بود.

وقتی نگهبان وارد توالت شد اشک روی گونه م رو پاک کردم.

زن با حالت تندی گفت:
-راه بیفت،ملاقاتی داری

به خیال اینکه پدر و مادرم هستن لبخند بزرگی زدم.
تی رو همونجا ول کردم و همراه زن راه افتادم.
برخلاف چیزی که فکر میکردم منو پشت اتاقک های شیشه ای نبردن که با تلفن باهاشون حرف بزنم.

بلکه در یه اتاق رو باز کرد و من رو به داخل هل داد.
با دیدن مردی که روبروم نشسته بود احساس خفگی میکردم.
اکسیژن به ریه هام نمی‌رسید و وحشت زده خس خس میکردم.
صحنه های وحشتناکی جلوی چشمام زنده میشد.
خواستم در بزنم که منو ببرن اما با اون صورت سرد و بی روح به صندلی روبروییش اشاره کرد و گفت:
-بشین
از طرف آقا واست پیغام دارم

#قاتل_معصوم
#پارت_۶۰
#فصل_۱
لبای بی جونم حالا به رعشه افتاده بود.
کاش یکی منو نجات میداد.
یا خدا می‌گفت بسه ،این مدت زیاد عذاب کشیدی. دیگه وقتشه بیای پیش خودم.

ولی نه نجاتم میدادن،نه خدا منو می‌کشت.
به ناچار به پاهای کرخت شده م تکونی دادم و روبروش نشستم.

مرد با پوزخند بهم نگاه کرد و گوشیش رو در آورد.
چند ثانیه ی بعد اون و به طرفم گرفت و من چهره ی منفورترین آدم زندگیم رو توی صفحه ی روبروم دیدم.
دستام شروع کردن به لرزیدن و لبام برای بلعیدن یکم اکسیژن به تقلا افتادن.

مرد که پشت یه میز بزرگ نشسته بود یکم به جلو خم شد و گفت:
-حالت چطوره کوچولو؟
شنیدم حسابی داره بهت خوش میگذره؟

اشکی که دیدم رو تار کرده بود رو با پلک زدن روی گونه هام سر دادم و گفتم :
-از...از جونم چی میخوای؟

مرد قهقهه ای زد و گفت:
-مگه جونیم واست مونده که ازش چیزی بخوام؟
صدام سخت و خش‌دار به گوش می‌رسید وقتی که گفتم:
-نه نمونده
پس چرا...چرا ولم نمی‌کنی ؟

مرد چشمای سیاهش رو که شبیه گودال مرگ بود بهم دوخت و با تمسخر گفت:
-بذار رو حساب اینکه ازت خوشم اومده

#قاتل_معصوم
#پارت_۶۱
#فصل_۱

لبای خشک و ترک خورده مو توی دهنم کشیدم و سعی کردم چیزی نگم تا بیشتر از حال و روزم لذت نبره.
اما اون دست بردار نبود.
یهو صورتش جدی شد و عمیق تر بهم خیره شد.یعنی خودش هم میدونست چشماش چقدر ترسناکه؟
میدونست به آدم حس مرگ میده؟
عمدی اونجوری نگاه میکرد یا غیر ارادی بود؟

دستاش رو بهم گره زد و برخلاف همیشه با لحن مهربون و بدون تحقیری گفت:
-میدونم زندان واسه دختری مثل تو چقدر سخته
حیف که فقط یه ماه و نیم دیگه زنده ای

اون داشت باهام بازی میکرد.
داشت اعصابم و بهم می‌ریخت اونم منی رو که دیگه اعصابی واسم نمونده بود.
بدون اینکه به چیزی فکر کنم از جام بلند شدم و گفتم:
-کاش دیگه نمیدیدمت تو این یه ماه و نیم
چطور میتونی اینقدر عذابم بدی؟
اصلا تو ادمی؟
قلب و احساس داری؟

مرد به صندلی بزرگ چرمیش تکیه داد و با لحن تندی گفت:
-بشین سر جات
من هنوز حرفام تموم نشده که بلند شدی
شایدم زبونت کوتاهی لازمه؟

نفسم و کلافه بیرون فرستادم و روی صندلی نشستم.
بازم یادم رفته بود که چقدر ازش میترسم.
مرد اینبار لبخند زد و گفت:
-حالا بهتر شد
وقتی اینجوری ارومی بیشتر دوست دارم خانوم کوچولو

#قاتل_معصوم
#پارت_۶۲
#فصل_۱
دلم می‌خواست بگم برو به درک.
بگم دست از سرم بردار.
بگم دارم اینجا میمیرم دیگه سنگ بزرگ تری نذار رو قلبم اما اگه میگفتم عواقب خوبی نداشت.

فقط چونه م رو بالا انداختم و گفتم:
-با من اینجوری حرف نزن

مرد نگاهش توی صورتم چرخید،انگار داشت از بازی باهام لذت میبرد.
اینبار سری تکون داد و بدون اینکه جواب پرخاشگریم رو بده گفت:
-میتونی بری...

از اینکه این قدر راحت ولم کرده بود دلشوره داشتم اما ترجیح میدادم برگردم توالت بشورم تا اون مرد رو ببینم.
اما پام رو از اتاق بیرون نذاشته بودم که صداش دوباره توی گوشم پیچید:
-دوباره می‌بینمت

نگهبان منو برگردوند بند خودم و با اینکه خیلی خسته بودم اما به طرف توالت رفتم.
هنوز کارام تموم نشده بود و مسئول بند جریمه م میکرد.
وارد سرویس شدم و بی حوصله دسته ی تی رو برداشتم اما با صدای بسته شدن در توجهم به عقب جلب شد.

به سختی سرم رو برگردوندم و دو تا زن رو پشت سر خودم دیدم که هر کدوم یه پنجه بوکس توی دست شون بود و به طور نمایشی باهاش بازی میکردن.
یکی از زنا خنده ی چندشی کرد و گفت:
-هما خانوم واست پیغام فرستاده

بلافاصله بعد از تموم شدن حرفش دستش رو عقب برد و با پنجه بوکس کوبید توی پهلوم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۶۳
#فصل_۱
دنده ها و پهلوهام تیر می‌کشید و شکمم درد میکرد.
صورتم جای سالم نداشت و بدنم کوفته و دردناک بود.
اون دو تا زن هم بدون هیچ توضیحی فقط میزدن.
وقتی دیگه نایی نداشتم منو روی زمین ول کردن و یکی از اونا گفت:
-فقط وای به حالت سلیطه بازی در بیاری و بگی کار ما بوده
میدونی که هما خانوم پارتی زیاد داره
به ما چیزی نمیشه
اما بعدش میایم سراغ تو و پاره ت میکنیم

اون یکی زن لگدی توی شکمم کوبید و حرف رفیقش رو ادامه داد:
-اگه دوست داشتی بیای خدمت خانوم فقط یه ندا بده
دیگه از توالت شوری و کتک خوردن راحت میشی

با رفتن شون چشمام رو بستم و کف توالت توی خودم جمع شدم.
تا کی میتونستم اون همه شکنجه رو تحمل کنم؟
کاش زودتر روز اعدام فرا میرسید.
بخدا که با رضایت خودم میرفتم پای چوبه ی دار.

مرگ بهتر از اون زندگی بود که من داشتم.
دلم گریه می‌خواست.
میخواستم برم بغل بابام و مثل اون موقعا واسم قصه تعریف کنه.
مامانم بیاد زخمام و ببنده و غر بزنه که تمام تنم از پسرا بیشتر زخم و زیلیه.

#قاتل_معصوم
#پارت_۶۴
#فصل_۱
#صدرا

یک هفته مرخصی و نبودن توی زندان بهم انرژی مضاعف داده بود.
داشتم برمیگشتم سرکار و دوباره با جنایکارا باید سر و کله میزدم.
این استراحت حقم بود.

گاهی منم در مقابل اون آدما کم می‌آوردم.

اون بین یکی از زندانیا عجیب فکرم رو درگیر کرده بود.
افرا مَوِدَت.

اون دخترک مرموز هر روز و شب جلوی چشمام رژه میرفت و چشمای معصومش منو درگیر میکرد.
بهش نمیومد قاتل باشه.
برای اینکار زیادی ضعیف بود.
قتل جَنَم می‌خواست که اون دختر نداشت.

از طرفی هم شکنجه های سخت هم نتونسته بود از پا درش بیاره.
پشت اون چهره ی زیبا و مظلوم یه دختر قوی و سرسخت پنهون شده بود.

همون طورکه در موردش فکر میکردم از در پشتی ساختمان زندان وارد شدم.
اصلا حوصله ی همکارای فضول و نداشتم که در مورد مسافرتم پرس و جو می‌کردن برای همین بی سر و صدا داخل رفتم و به طرف اتاقم پا تند کردم اما از جایی که نایلون زباله ها قرار داشت رد میشدم که یه لحظه صدای ناله ی ضعیفی شنیدم.

اول فکر کردم اشتباه شنیدم ولی صدای خش خش مشماها میگفت که یه خبرایی هست.
بارها زندانیا تلاش کرده بودن از اون قسمت فرار کنن برای همین برای گیر انداختنش هفت تیرم رو از زیر کتم در آوردم.

#قاتل_معصوم

#پارت_۶۵
#فصل_۱
سر هفت تیر رو به اون سمت گرفتم و گفتم:
-کی اونجاست؟
خودت بیا بیرون تا شلیک نکردم!

وقتی صدایی نیومد اخمی کردم و آروم مشماها رو کنار زدم.
با دیدن چهره ی غرق خون افرا که پشت مشماها تو خودش جمع شده بود پاهام خشک شد.
جوری زخمی و داغون بود که راحت میشد فهمید اون چند روز چه بلایی سرش آوردن.
روابط و ضوابط توی زندان مافیایی و کثیف بود.

بدون یه لحظه فکر کنارش نشستم و به نرمی شونه ش رو تکون دادم:
-هی،دختر؟ بیدار شو
چه بلایی سرت اومده؟

افرا ناله ای کرد و یه قطره اشک از گوشه چشمش چکید و توی موهاش گم شد.
دلم براش میسوخت.
حتی اگه آدمم کشته بود حقش همچین چیزی نبود.
دوباره به آرومی تکونش دادم و گفتم:
-افرا؟ صدام و میشنوی؟

اینبار آروم لای پلکای سرخ و متورم شو باز کرد و بی حال بهم نگاه کرد.
دستم رو بین انگشتای ظریفش گرفت و خیلی ضعیف لب زد:

-بابا؟...اومدی منو ببری خونه؟
ای...اینا منو اذیت میکنن
نذار دیگه کتکم بزنن،خب؟
دلم...دلم درد میکنه
اینجامم...

دستش و روی سرش گذاشت و ناله ی کوتاهی کرد.
نمیدونم چرا دلم برای مظلومیتش سوخت.
کاش حرف می‌زد تا میتونستم کمکش کنم.
صورتش و نوازش کردم و پرسیدم:
-کی کتکت زده؟
میتونی بگی؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۶۶
#فصل_۱
قطره های بزرگ اشک گلوله گلوله از چشماش بارید و اینبار ضعیف تر گفت:
-دعواشون کن منو نزنن،باشه؟

وقتی چشماش بسته شد هفت تیرم رو سر جاش برگردوندم.
دستام و زیر بدنش انداختم و بغلش کردم.
افرا زیادی لاغر بود.
هیچ وزنی نداشت.
این برای دختری توی اون سن نرمال به نظر نمی‌رسید.

سرش رو که روی سینه م گذاشت نفس کلافه ای کشیدم و به طرف اتاقم راه افتادم.
نمیخواستم ببرمش درمانگاه.
چون مطمئنا اونجا هم اذیتش میکردن.

وارد اتاق بازجویی شدم و گذاشتمش روی تخت.
منم اونجا شکنجه ش کرده بود.
اما قبل از اینکه ازش جدا شم دستم و گرفت و بدون اینکه چشماش رو باز کنه گذاشت روی صورتش.
در حالیکه بیهوش بود لب برچید و گفت:
-بابا نرو،من میترسم
دلم تنگ شده

کلافه و عصبی بودم.
من نباید دلم برای متهم میسوخت.
باید میبردمش درمانگاه و بقیه ش دیگه به من ربطی نداشت.
اما نمیتونستم بی تفاوت باشم.

آروم صورتش و نوازش کردم و به دروغ گفتم تا حس کنه من باباشم و دلتنگش نکنه:
-من اینجام عزیزم
دیگه نمی‌ذارم اذیتت کنن

برای اولین بار توی اون مدت دیدم که یه لبخند کوچیک روی صورتش نشست.
با انگشت شست لبخندش و لمس کردم چون عجیب قشنگ بود.

#قاتل_معصوم
#پارت_۶۷
#فصل_۱
افرا بیهوش بود و حتی متوجه نشد که لباساش رو در اوردم.
کاملا لخت روی تخت بود و وقتی با اون همه زخم و کبودی مواجه شدم برای چند لحظه حتی نمیتونستم نفس بکشم.

اون دختر چکار کرده بود که مستحق همچین جنایتی بود؟
چطور تونسته بودن توی زندان همچین کاری کنن؟
نگهبانا کجا بودن وقتی این دختر این طور کتک میخورد؟

دلم به رحم اومده بود.
حتی دلم نمیخواست دیگه ازش به طور عادی بازجویی کنم،هر چند دستور از بالا رسیده بود که تا آخر هفته ی بعد باید ازش اعتراف میگرفتم.

تمام امکانات زندان رو هم در اختیارم گذاشته بودن.
پدر شوهرش فقط اعتراف می‌خواست.
ولی دخترک زیر این همه شکنجه مقاومت کرده بود.
من چکار میتونستم کنم؟

نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و وسایل پانسمان رو برداشتم.
بتادین رو که روی زخما میکشیدم افرا در حالیکه هنوز بیهوش بود زمزمه کرد:
-علی...علی رضا...نذار بیان طرفم...من...

اونقدر نامفهوم حرف می‌زد که اصلا حرفاش رو نمیفهمیدم.

گوشم رو نزدیک لبش بردم تا بلکه چیزی بشنوم اما انگار داشت هذیون میگفت.
فقط علی رضا رو میشد تشخیص داد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۶۸
#فصل_۱
راز اون دختر هر چی که بود باید اینبار به روش دیگه ای میفهمیدم.
تمام شب توی اتاق بازجویی سیگار کشیدم و راه رفتم تا راه حلی پیدا کنم.

افرا هم تمام شب توی تب سوخت و صدای ناله های مظلومانه ش خط میکشید روی اعصابم.
یه گوشه ی ذهنم می‌گفت اون نمیتونه کسی رو بکشه و گوشه ی دیگه می‌گفت هر کسی میتونه جنایت کنه مگه اینکه خلافش ثابت بشه.

تا صبح یه پاکت سیگار رو تموم کردم و دم دمای صبح روی صندلی نشستم و پاهام رو گذاشتم روی میز.
احتیاج داشتم چند ساعت بخوابم تا بتونم درست فکر کنم.

نمیدونم دقیقا چند دقیقه یا چند ساعت گذشته بود که متوجه شدم افرا بیدار شد.
به سرعت لباس پوشید و روی نوک پا به طرف در میرفت که بدون باز کردن چشمام گفتم:
-فکر نکنم اجازه داده باشم بری

افرا یهو توی جاش پرید و گفت:
-هین...مگه شما خواب نبودید؟

بخوابید ...بخوابید من مزاحم نمیشم
-برگرد سرجات
تا وقتی هم دستور ندادم از جات بلند نمیشی

از لای پلکای نیمه باز دیدم که با نگرانی این پا و اون پایی کرد و گفت:
-آخه...باید برم...کلی کار دارم
والا توبیخ میشم
-امروز کلا در اختیار منی
به سر نگهبان بند خبر میدم
بعدش باید چند روز بری انفرادی
حالا مثل یه دختر خوب برگرد سرجات تا عصبی نشدم

#قاتل_معصوم
#پارت_۶۹
#فصل_۱
سه ،چهار رور فرصت کافی بود برای استراحت و خوب شدن زخمای تنم.
تمام مدت زیر نظر سرهنگ توی انفرادی به سر می‌بردم و فقط یه نگهبان برام غذا می‌آورد.
با هیچ کس در ارتباط نبودم.

با اینکه حوصله م سر میرفت ولی از کتک خوردن و اذیت شدن توسط زنای همجنس باز بهتر بود.
کتک خوردن جسمم رو نابود میکرد اما دستمالی شدن به وسیله ی یه زن روحم رو آزار میداد.

توی جام غلتی زدم و از میله ها به بیرون خیره شدم.

کاش حداقل یه هم صحبت داشتم تا کمتر حوصله م سر میرفت.
توی فکر بودم که بالاخره در باز شد و سرهنگ وارد شد.

قد و قامت بلند و چهار شونه ش چارچوب در رو پر میکرد.
با دیدنم پوزخند زد و گفت:
-بلند شو به خودت تکون بده زیاد استراحت کردی
سی ثانیه وقت داری لخت شی

جوری سرم داد زد که وحشت زده از جام پریدم و فورا لخت شدم.
اما هنوز لباس زیرم مونده بود که با باتوم توی دستش به میله ها کوبید و گفت:
-وقتت تموم شد
بیا اینجا کنار میله ها وایسا

سرهنگ یجوری حرف می‌زد که دست و پام رو گم میکردم.
اون روز منو نجات داده بود ،فرستادم انفرادی تا در امان بمونم ولی خودش هیچ رحمی نداشت.

در حالیکه زانوهام میلرزید کنار میله ها وایسادم و سرهنگ وارد شد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۷۰
#فصل_۱
بدنم یخ کرده بود و جرات نداشتم سرم رو بلند کنم.
کاش میتونستم اعتراف کنم تا لااقل این مدت باقی مونده کمتر اذیت بشم.

سرهنگ پشت سرم وایساد و با باتوم بین پاهام زد:

-بازشون کن
دستاتم پشت کمرت قلاب شن

به ناچار اطاعت کردم و اون باتوم رو از روی شورت به اندام زنانه م کشید و گفت:
-هنوز نمیخوای اعتراف کنی؟

زبون روی لبم کشیدم و در حالیکه باتوم تمرکزم و می‌گرفت گفتم:
-من...حرفی برای گفتن ندارم

سرهنگ سر باتوم رو روی واژنم فشار داد و پوزخند زد:
-پس امروز قراره این ک.س کوچولوت کلی حال کنه

از صراحت حرفش تیره کمرم به عرق نشست.
ولی سرهنگ بیخیال باتوم رو به اندامم فشار میداد و باهام بازی میکرد.
یکم که گذاشت بند لباس زیرم و گرفت و با یه دست باز کرد.
با بیرون افتادن سینه هام دستش جلو اومد و یکی از اونا رو توی دستش گرفت و گفت:
-۸۰ هم سایز خوبیه
احتمالا تا روز اعدام ۸۵ بشه

حرکت باتوم و بازی با سینه هام باعث میشد دیگه به حرفاش اهمیت ندم تا زمانی که بالاخره شورتم رو در آورد و گفت:
-لمبرات و بکش تا بتونم سوراخ گشادت و ببینم
وقت سرویس دادنه

#قاتل_معصوم

#پارت_۷۱
#فصل_۱
از لمس تنم عاجز بودم.
زود تحریک میشدم.
و این اصلا عادی نبود.
من هیچ وقت دنبال روابط جنسی نبودم اما حالا توی بدترین شرایط که اصلا معقول نبود خیس میشدم.
هر بار که سرهنگ بهم دست میزد تنم نبض میزد.

قفسه ی سینه م رو با یه دست به میله ها چسبوند و با دستورش کپل هام رو کشیدم و از هم باز کردم.
خجالت میکشیدم اندام خیسم رو ببینه.
سرهنگ از سلول بیرون رفت و از اون طرف میله ها نیپل سفتم رو بین انگشتاش گرفت و منو یکم جابه‌جا کرد.
طوری که یه میله وسط دو تا سینه م قرار داشت.

بعد دو تا گیره از توی جیبش بیرون اورد و اروم به نوک سینه هام زد.
نخی که بین شون رد شده بود رو کشید و گفت:
-اگه گیره ها کنده بشن بد میبینی
پس حواست و جمع کن که زیاد تکون نخوری

دردی که توی سینه هام پیچیده بود از یه طرف،ترس کنده شدن شون از طرف دیگه باعث میشد نفس هم نکشم.
مبادا که کار دست خودم بدم.

سرهنگ دوباره وارد سلول شد و با باتوم چند بار به اندام زنانه م سیلی زد و گفت:

- ببین چجوری شبیه هرزه ها خودت و خیس کردی؟
من یه نظریه دارم
به نظرم شوهرت نمیتونست سیرت کنه بیچاره رو پای هوا و هوست کشتی این طور نیست؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۷۲
#فصل_۱
نفس لرزونم و بیرون فرستادم و در حالیکه از شدت تحریک شدگی قلبم تند میزد پیشونیم رو به میله چسبوندم و گفتم:
-درسته...نمیتونست ارضام کنه
منم...کشتمش

دروغ که حناق نبود.
شاید اینجوری دست از سرم بر می‌داشت.

صدای پوزخندش توی گوشم پیچید و باتوم رو روی شیار زنانگیم بالا و پایین کرد:
-اصلا دروغگوی خوبی نیستی

چشمام رو روی هم فشار دادم و تا بدن خیانتکارم یکم آروم بگیره.
من توی اون شرایط نباید تحریک میشدم،ولی شده بودم.
پس نباید با ناله هام بیشتر آتو دستش میدادم.

با کارش حواسم جمع شد.
سر باتوم رو به واژنم فشار داد و بی هوا واردم کرد.
از درد جیغ بلندی کشیدم و خودم و تکون دادم.

سرهنگ سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم با لحن خماری گفت:
-جووون...جیغ بکش
وقتی اینجوری بی‌تابی میکنی حالم جا میاد

باتوم رو که داخل فشار داد با ناله گفتم:
-سرهنگ...لطفا
درد دارم

-دردت و باور کنم یا ک.س خیست و؟
اگه تا یه دیقه دیگه با باتوم ارضا شدی امروز دیگه کارت ندارم
ولی اگه نشی ...

#قاتل_معصوم
#پارت_۷۳
#فصل_۱
حرفش رو نصفه گذاشت و قبل از اینکه به خودم بیام باتوم رو توی واژنم عقب و جلو کرد و با نیشخند گفت:
-فقط هرزه ها واسه باتوم خیس میکنن
علی رضا باید تو رو اینجوری میگایید

سینه هام بدجور تحریک شده بود و باتوم توی واژنم هر لحظه داغ ترم میکرد به خاطر همین از حرفای تحقیر آمیزش ناراحت نمی‌شدم.

سعی داشتم تمرکز کنم تا زودتر ارضا شم.
داغ بودم.
آب واژنم روی باتوم شره میکرد و تنم به عرق نشسته بود.

تند خودم و عقب و جلو میکردم و چیزی نمونده بود که ارگاسم رو تجربه کنم که یهو باسنم سوخت.
یه سوزش تیز و یه درد عمیق که باعث شد جیغ بلندی بکشم.

با بیچارگی برگشتم عقب و دیدم که یه تیکه چرم که شبیه پدل بود رو با ضرب روی باسنم کوبید:
-بجنب هرزه
خودت و خالی کن
لیاقت نداشتی خودم بکنمت
باتونم رو بیشتر فرو کرد و بازم باسنم رو مورد عنایت قرار داد.
نمیدونم چه بلایی سرم آورده بود که حتی با حرفاش هم تحریک میشدم و توی ذهنم فانتزی سازی میکردم.

اگه خودش منو میبرد توی تخت و با هم سکس میکردیم لذتش هزار برابر بود.

#قاتل_معصوم
#پارت_۷۴
#فصل_۱
اونقدر باسنم رو اسپنک کرد و با باتوم توی واژنم تلمبه زد که دیگه جونی توی بدنم نمونده بود.
پاهام تحمل وزنم رو نداشت در حالیکه هنوز ارضا نشده بودم.

تمام تنم نبض میزد.
قلبم تند میکوبید و سینه هام داشت منفجر میشد.
دیگه طاقتم داشت تموم میشد و صدای هق هقم توی سلول پیچیده بود.
کاش لااقل میذاشت ارضا شم تا یکم از فشار روم کم بشه.

باتوم رو با خشونت از توی واژنم بیرون کشید و به موهام چنگ زد.
بعد کنار گوشم غرید:
-اعتراف میکنی یا نه؟
هق زدم و با جیغ گفتم:
-نه...نه...نه...ولم کن
من چیزی برای گفتن ندارم

وقتی منو باز کرد و روی تخت انداخت تمام تنم تیر کشید.
فکم رو بین انگشتاش گرفت و همون طورکه محکم فشار میداد گفت:
-باز آخر شب میام،پس انرژی ذخیره کن خوشگلم
از سلول که بیرون میرفت داد زد:
-خانوم زمانی...بیا کمک لباس بپوشه

با رفتنش خانوم زمانی وارد سلول شد و بدون حرف کمک کرد لباس بپوشم .
دیگه خجالت نمی‌کشیدم.
انگار داشتم عادت میکردم بدنم و هر کس و ناکسی ببینه.

وقتی داشتم روی تخت دراز میکشیدم بهم نزدیک شد و یه بسته کاندوم توی دستم گذاشت ،بعد آروم پچ زد:
-آقا ستاری سلام ویژه رسوند

#قاتل_معصوم
#پارت_۷۵
#فصل_۱
حالم دیگه از اسم ستاری و سرهنگ آونگ و هما خانوم بهم میخورد.
اون آدم اونقدر نفوذ داشت که حتی نگهبانا رو هم خریده بود.

انگار از دستش راه فراری نداشتم.

کی میشد اعدامم کنن دیگه اسم اون ۳ نفر و نشنوم.
هر سه به اشکال متفاوت،اما نوین و امروزی شکنجه م میکردن.
هیچ کدوم نمی‌گفتن منم آدمم.
من تا یه اندازه ای تحمل دارم.

وقتی لای پاهام شروع کرد به نبض زدن بسته کاندوم و یه گوشه پرت کردم و به طرف توالت فرنگی رفتم.
یکم آب سرد شاید حالم و جا می‌آورد.

با اینکه آب خنک هم افاقه نمیکرد روی تخت دراز کشیدم و تازه پشت پلکام گرم شده بود که یه زندانی جدید آوردن سلول روبرویی.

صدای زنجیر دست و پاهاش و که شنیدم سر چرخوندم و بهش نگاه کردم.
شبیه مردا هیکلی بود و روی صورتش چند تا جای زخم داشت.
نگهبان که از سلول بیرون رفت با لحن بدی گفت:
-آدم ندیدی اینجوری زل زدی ضعیفه ؟

فورا سر چرخوندم و چشمام رو بستم.
اون زن انگار اعصاب درستی نداشت.
البته توی زندان هیچ کس اعصاب نداشت.
آخه کی از حبس خوشش میومد که ما دومی باشیم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۷۶
#فصل_۱

موقع شام شده بود و نگهبان سینی رو توی سلول گذاشت و رفت.
از ظهر چیزی نخورده بودم و دل ضعفه داشتم.
سرهنگ هم انرژی زیادی ازم گرفته بود.

سینی رو روی تخت گذاشتم و مشغول خوردن که شدم زن سلول روبرویی قاشقش رو به سینی کوبید و گفت:
-واسه چی اینجایی ضعیفه؟

غذای توی دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-قتل شوهرم
سری تکون داد و گفت:
-خوب شد کشتیش
همه مردا حق شونه بمیرن
بازجوت کیه؟
-سرهنگ آونگ
زن خودش رو جلو کشید و گفت:
-اوه اوه...پس تو چرا هنوز سالمی

پوزخندی زدم و چیزی نگفتم.
اونکه نمیدونست همین چند ساعت پیش به باتومش سرویس دادم و هنوز حالم بده.
یه قاشق برنج توی دهنش گذاشت و با دهن پر گفت:
-در ضمن
زیاد نخور
تو غذات محرک میریزن

با اخم بهش نگاه کردم و گفتم:

-یعنی چی؟
زن با نیشخند گفت:
-یعنی یکاری میکنه که اونقدر تحریک بشی که واسه داشتن شیلنگ لای پاش خلاف هفت جدت و هم لو بدی
این روش سرهنگ اونگه
خدا بدادت برسه

با تعجب یه نگاه به قیافه جدی زن و یه نگاه به ظرف غذام انداختم.
اون روزا حس میکردم تغییرات بدنم عادی نیست،ولی هیچ وقت فکر نمیکردم همچین کاری باهام کنه.

#قاتل_معصوم
#پارت_۷۷
#فصل_۱
درست یک ماه از زندانی شدنم گذشته بود و هنوز سرهنگ هیچ اعترافی ازم نگرفته بود.
نه اون.
نه زنای وحشی و قلدر زندان.
نه هیچ احد الناسی نمیتونست وادارم کنه حرف بزنم.

من راز قتل علی رضا صداقت رو با خودم به گور میبردم.
پدر و مادر و خواهر و برادرش هیچ وقت نمی‌فهمیدن پسرشون و برادرشون چطور کشته شدن.

پوزخند تلخی زدم.
این تنها انتقام من از خانواده ش میشد.
اینجوری یکم روحم به آرامش میرسید.

وسایل نظافت رو برداشتم و به طرف طبقه پایین رفتم.
دیگه توالت شستن و حرف مفت شنیدن از زندانیا و نگهبانا برام عادی شده بود.
شایدم خیلی پوستم کلفت شد که دیگه چیزی روم اثر نمیذاشت.

فقط یچیزی خیلی اذیتم میکرد.
مدل اعتراف گیری سرهنگ آونگ.
از وقتی فهمیدم توی غذام محرک میریزن سعی می کردم کمتر بخورم اما نمیشد.
گرسنگی که فشار می‌آورد مجبور میشدم بخورم و بعد هر بار که یاد اون باتوم لعنتی یا ویبراتور می‌افتادم اندامم نبض میزد.

اون روز هم حالم خراب بود.
میخواستم کار کنم تا بلکه یادم بره تمام تنم گر گرفته و یه رابطه ی خشن و داغ میخواد.
اما هنوز وارد توالت نشده بودم که از دفتر پیج شدم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۷۸
#فصل_۱
باز سرهنگ آونگ احضار کرده و باید میرفتم اتاق بازجویی.
دستم و روی معده م گذاشتم و راه افتادم.
چند روزی بود سر دلم سنگینی میکرد.
چایی نبات هم افاقه نکرد و همچنان میسوخت.

خودم حدس میزدم به خاطر محرک ها حتی معده م حساس شده.

رفلکس زیادی هم داشتم و گاهی زرداب بالا میاوردم.
قرص معده ای که دکتر میداد هم فایده نداشت.

ولی اینا دلیل نمیشد از زیر بازجویی در برم.
جلوی اتاق که رسیدم نفسی گرفتم و وارد شدم.

سرهنگ پشت میز نشسته و با ورودم دست از نوشتن برداشت.
به سر تا پام نگاه کرد و گفت:
-لخت شو و بیا زیر میز
میخوام تا تموم شدن کارم از دهنت استفاده کنی شاید به یه دردی خوردی

اتاق بازجویی سرد و تاریک بود.
برای همین تنم مور مور میشد وقتی لباسام رو در آوردم.
خواستم به طرفش برم که با دست اشاره کرد:
-روی زانوهات
میخوام مثل یه هرزه ی واقعی بیای و کارت و شروع کنی

آب دهنم رو قورت دادم و روی زانوهام رفتم.
بعد چهار دست و پا شدم و در حالیکه به کمرم قوس داده بودم به طرفش رفتم.

چند وقتی میشد که مدام در حالت تحریک بودم و روی لبه راه میرفتم.
نه ارضا میشدم.
نه بدنم آروم می‌گرفت.
برای همین زیادی مطیع شده بودم.

#قاتل_معصوم

#پارت_۷۹
#فصل_۱
سرهنگ به موهام چنگ زد و سرم رو نزدیک کشید.
بعد زیپ شلوارش رو پایین کشید و عضوش رو که هنوز هیچی نشده نیمه بیدار شده بود رو جلوی صورتم تکون داد:
-دندون بزنی تک تک شون رو با انبر دست میکشم

زبونم و روی کلاهکش کشیدم و بین پاهاش زانو زدم.
واقعا داشتم لذت میبردم.
سرهنگ پوزخندی زد و گفت:
-ببین چجوری واسه ک...یرم له له میزنی
حدس می‌زنم علی رضا سیرت نمیکرد
ک..ست همیشه داغ بود که کشتسش

تحریک شده و پر از نیاز میخوردم و سرهنگ چیزی توی پرونده می‌نوشت.
اون نمیتونست با حرفاش تحریکم کنه تا اعتراف کنم.
یکم که گذشت دستش رو روی سرم گذاشت و کلفتش رو تا انتها توی حلقم فرو کرد:
-مثل هرزه ها سا.ک میزنی
معلومه اینکاره ای

وقتی نفس کم آوردم به تقلا افتادم.
سرهنگ بلند خندید و گفت:
-زیر ک...یر مردن بهتر از اعدامه
اگه دلت خواست اعتراف کنی فقط کافیه به پام ضربه بزنی

آب دهنم هر بار که عق میزدم از کناره های لبم بیرون میزد و برای یه ذره هوا دست و پا میزدم.
ولی قصد اعتراف نداشتم.
کم کم رنگ صورتم به کبودی میزد که سرم رو ول کرد و به سرعت عقب کشیدم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۸۰
#فصل_۱
هوا رو با صدا بلعیدم و هنوز سرفه میکردم که دوباره سرم رو گرفت و عضوش رو توی دهنم فرو کرد:
-عاشق دهن داغت شدم هرزه کوچولو

چند بار دیگه منو تا مرز خفگی برد اما نذاشت کار تموم بشه.
هنوز نفسم جا نیومده بود که موهام رو گرفت و منو از زیر میز بیرون کشید.
بعد توی یه حرکت روی میز خوابوند و باسنم رو تا لبه ش جلو کشید.

در حالیکه نوک سینه م رو نیشگون می‌گرفت کلفتش رو داخلم فرو کرد.
از شدت خواستن جیغ کشیدم اما صدام با یه تو دهنی محکم خفه شد.
پشت سر هم توی صورتم سیلی میکوبید و داخل واژنم تلمبه میزد.
نوک سینه هام رو نیشگون می‌گرفت و کشاله های رانم رو با دست سنگینش میزد.

هر بار که بهم میگفت هرزه،یا باهام ور میرفت دلم می‌خواست ارضا شم.
دیگه از اینکه التماس کنم واسه اوج گرفتن خجالت نمی‌کشیدم فقط اون شکنجه باید تموم میشد:

-سرهنگ...لطفا...التماس میکنم
بذار بیام...دارم میمیرم

سرهنگ پوزخندی زد و گفت:
-شاید قبل اعدام گذاشتم مثل یه هرزه ارضا شی و ناکام از دنیا نری
البته اگه اعتراف کنی بهت قول میدم هر شب بذارم زیرم ارضا شی

حالم بد بود و هر بار که نزدیک به ارگاسم میشدم سرهنگ حواسم و پرت میکرد و در نهایت خودش ارضا شد و منو با یه بدن کبود و اندامی که نبض میزد همونجا ول کرد و روی صندلی نشست.

#قاتل_معصوم
#پارت_۸۱
#فصل_۱
تقریبا پونزده روز دیگه به اعدامه مونده بود و هر روز مریض تر و بی جون تر از قبل میشدم.
جلسات بازجویی و اذیت و آزار زندانیا از یه طرف درد معده م از طرف دیگه باعث میشد هر روز ضعیف تر از قبل بشم.
تمام تنم کبود بود و شبا تا صبح از درد گریه میکردم.
نه نگهبانا، نه رئیس زندان، نه هیچ کس دیگه نمیتونست نجاتم بده.

اون روزا مدام بالا میاوردم و دکتر درمانگاه زندان معتقد بود اکثر محکومین به اعدام همین طور میشن.
می‌گفت استرس دارم و معده م اسید ترشح میکنه.
اونقدر اوضاعم خراب بود که حتی زری خانومم دلش برام می‌سوخت و اجازه داد استراحت کنم.
واقعا جون کار کردن نداشتم.

وقت ناهار به سختی رفتم خوابگاه.
قانون زندان این بود که هر وعده باید کنار هم خورده بشه.

گرسنه م بود،چند روزی میشد هیچی نخورده بودم.
آروم آروم شروع کردم به خوردن اما معده م یهو چنان تیری کشید که توی خودم جمع شدم.
حس کردم دارم محتویات معده م رو بالا میارم.
برای همین بلند شدم تا برم توالت اما هنوز قدم از قدم برنداشته بودم که رفلکس شدیدی داشتم و با صدا عق زدم.

وقتی خون به جای غذا از دهنم بیرون پاشید زندانیا اونقدر ترسیده بودن که فورا نگهبانا رو خبر کردن.
هیچ کس جرات نزدیک شدن نداشت.

#قاتل_معصوم
#پارت_۸۲
#فصل_۱
سالن غذاخوری پر شده بود از خون.
معده م آروم نمیگرفت و پشت هم عق میزدم و خون بالا میاوردم.
ترسیده بودم.
حتی دکتری که بالای سرم آوردن میترسید معاینه م کنه.
احتمالا به لحظه های مرگ نزدیک میشدم.
البته راضی بودم چون از اعدام وحشت داشتم.
اما کاش کمتر درد میکشیدم.
کاش سوزش معده م تموم میشد.

دکتر که عاجز به نظر میرسید رو به نگهبان گفت:

-باید ببریمش بیمارستان
من اینجا امکانات ندارم
برو اجازه شو بگیر تا نمرده

خیلی سریع منو روی برانکارد گذاشتن و به طرف درمانگاه بردن.
رئیس زندان خیلی طول کشید تا اجازه رو صادر کرد.

برای بردنم یه سرباز مسلح فرستادن و منو با عجله به طرف آمبولانس بردن.
راننده سریع حرکت کرد و دکتر ازم می‌خواست که نخوابم.

اما من خسته بودم،دلم یکم خواب آروم می‌خواست.
دکتر برام سرم وصل کرد و باهام حرف می‌زد تا خوابم نبره که یهو صدای جیغ لاستیک اومد و آمبولانس ترمز کرد.
تصادف به حدی شدید بود که پرت شدم روی دکتر.

قبل از اینکه به خودم بیام در آمبولانس باز شد و چند نفر با لباسای سیاه و صورتای پوشیده در رو باز کردن و وارد کابین شدن.

#قاتل_معصوم
#پارت_۸۳
#فصل_۱
توی چشم برهم زدنی یهو جنگ بپا شده بود.
همه جا دود بود و صدای ترمز ماشینا با صدای جیغ دکتر یکی شده و سرباز در حالیکه سعی میکردم از خودش و ما دفاع کنه فقط با یه شلیک به پاش متوقف شد.

دکتر منو که غرق خون بودم بغل کرد و خودش و عقب کشید تا به انتهای آمبولانس رسیدیم.
دو تا مرد سیاه پوش جلو اومدن و دکتر با جیغ گفت:
-برید عقب اینجا چی میخواید ؟
یکی از مردا تفنگش رو به طرف سر دکتر گرفت و گفت:
-بهتره آروم باشی خانوم دکتر
اگه دلت میخواد دخترت و باز ببینی

دکتر که بدجوری ترسیده بود حتی دیگه نمیتونست حرف بزنه.
یکی از مردا جلوی من نشست و مچ دستم رو گرفت.
استینم و بدون هیچ حرفی بالا زد و یه سرنگ از توی یه جعبه کوچیک سیاه رنگ بیرون آورد.
بعد همون طورکه رگ دستم و پیدا می‌کرد گفت:
-آقا ستاری سلام رسوند خانوم کوچولو

هنوز گیج میزدم و نمیدونستم چه خبره.
از اون آمپول بدجوری ترسیده بودم ولی قدرت مقابله با اون مردای غول پیکر و نداشتم.

مرد بالاخره رگم رو پیدا کرد و سوزن آمپول رو آروم توی رگم فرو کرد و باز گفت:
-خوب بخوابی
چند ساعت بعد که بیدار شی همه چیز تموم شده

#پایان_فصل۱

#قاتل_معصوم
#پارت_۸۴
#فصل_۲
بوی سیگار که توی مشامم پیچید کم کم هوشیار شدم.
نفسم بالا نمیومد انگار توی استخر آب سرد شنا میکردم.
سر معدمم میسوخت برای همین به سختی لب زدم:
-درد دارم...یکم آب میخوام

چند لحظه بعد صدای قدم ها نزدیک شد و وقتی دستش رو زیر سرم گذاشت و لبه لیوان رو به لبم چسبوند بدون اینکه چشمام رو باز کنم یکم اب خنکش خوردم.
حالم که جا اومد بالاخره چشمام رو باز کردم.
اما با دیدن ستاری که سیگار روشن کنج لبش بود و خیره بهم نگاه میکرد به سکسکه افتادم.
اون مرد کابوس روز و شبام بود.
ستاری کنارم روی تخت نشست و سیگارش رو از کنج لبش برداشت.
انگشت شستش رو روی گونه م کشید و گفت:
-سلامت کو لیمو خانوم؟

با این که تازه آب خوردم اما گلوم خشکِ خشک بود،مثل برهوت.
دستش رو پس زدم و خش‌دار گفتم:
-اینجا کجاست؟
تو منو دزدیدی؟

ستاری ملحفه روم رو کنار زده و در حالیکه شوکه به بدن لختم نگاه میکردم گفت:
-دلم واسه این هیکل سکسیت تنگ شده بود

#قاتل_معصوم
#پارت_۸۵
#فصل_۲
حالت تهوع داشتم و با هر نفس بیشتر دلم می‌خواست بالا بیارم.
از وقتی اون مرد و دیده بودم هر روز به یه نحوی لخت شدم و نامحرم تن و بدنم و وجب زد.

پتو رو روی خودم کشیدم و گفتم:
-منو برگردون زندان
ستاری ابروش بالا پرید و یکم سرش و جلو آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:
-اینجا رو برات زندان می‌سازم
خودمم میشم شکنجه گرت
اینقدر میزنم تا همونی بشی که میخوام
پس بهتره رو نِرو من راه نری بچه جون

و بعد سرش رو عقب کشید و گفت:
-امروز و بهت فرصت میدم استراحت کنی
ولی از فردا زندگی جدیدت تو عمارت ستاری شروع میشه
درست رفتار کنی میشی لیمو خانوم و جات تو بغلمه
ولی اگه اشتباه کنی...

بدون اینکه حرفش رو تکمیل کنه منو همونجا تنها گذاشت و از اتاق بیرون زد.
من از اون آدم میترسیدم.
وحشت داشتم.

در واقع میدونستم چه کارایی از دستش برمیاد.

چند دقیقه بعد از رفتنش از جام بلند شدم و ملحفه رو دورم پیچیدم.
دنبال یه راه فرار بودم برای همین اول سراغ پنجره رفتم ولی هر دو محافظ داشت و حتی یه پرنده هم نمیتونست ازش رد بشه.

#قاتل_معصوم
#پارت_۸۶
#فصل_۲
دو روز از اومدنم توی اون عمارت گذشته بود و از ستاری دیگه خبری نشد.
از طرفی خوشحال بودم.
اون مرد همیشه برام دردسر درست میکرد.
ولی از این که نمیدونستم قراره چه بلایی سرم بیاد دلشوره میگرفتم.

از پنجره به بیرون نگاه میکردم که صدای در توجهم رو جلب کرد.
با دیدن ستاری دلم هری ریخت.
فورا از جام بلند شدم و به اون مرد نگاه کردم.

اون صورت سرد و یخ زده منو میترسوند.
مخصوصا وقتی نگاهم روی شلاق توی دستش افتاد.
ستاری روی مبل نشست و توی چشمام خیره شد.
بعد آروم و شمرده گفت:
-این شلاق و من برای تربیت اسبای چموش استفاده میکنم
خیلی دردناکه
پوست کلفت اسب و می‌شکافه و جوری میسوزونه که انگار روش نمک ریختن

اون وقت اسب برای اینکه کمتر درد بکشه رام میشه
من اصلا دوست ندارم رو تن خوشگل تو امتحانش کنم
اما اگه همین الان لخت نشی و جلوم زانو نزنی برای رام کردنت هر کاری میکنم

نگاهم بین چشمای بی‌رحم و شلاق ترسناکش در رفت و آمد بود که ادامه داد:
-میدونی شغل من چیه؟

نفسم رو حبس کردم و سرم رو به علامت نه بالا انداختم.
ستاری نیشخندی زد و گفت:
-کار من قاچاق و تربیت برده ست

#قاتل_معصوم
#پارت_۸۷
#فصل_۲
گیج و ویج بهش نگاه میکردم و منظور حرفاش رو نمیفهمیدم.
بالاخره از جاش بلند شد و آروم و با حوصله دورم قدم زد.
پشت سرم که وایساد یهو به موهام چنگ زد و به طرف بالا کشید.

از شدت درد صورتم درهم شد اما ناله نکردم تا فکر کنه تونسته اذیتم کنه.
سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم ادامه داد:
-دخترای ایرانی رو میدزدم و قاچاقی میبرم دوبی
بعد آموزششون میدم واسه شیخای شکم گنده عرب
عربا واسه دخترای ترگل ورگل ایرانی پول خوبی میدن
البته برده و کنیز رام میخوان تا فقط به زیر شکم شون سرویس بدن

به سختی لب زدم:
-خ...خب اینا رو واسه چی به من میگی؟
ستاری موهام رو بیشتر کشید و قسمت چرمی شلاق رو آروم روی بازوم کشید و جواب داد:
-خواستم فقط بدونی از تربیت و شکستن تو لذت میبرم
من یه برده ی مطیع و رام میخوام
البته اگه راحت به دست میومدی اینقدر واسه به دست آوردنت خرج نمیکردم
من عاشق دخترای یاغیم

و بعد به جلو هلم داد و شلاقش رو توی هوا تکون داد:
-اگه الان زانو بزنی و التماس کنی تربیتت اونقدرا درد نداره
اما اگه چموش بازی در بیاری منم بلدم چجوری رامت کنم
حالا خودت انتخاب کن...کدومش؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۸۸
#فصل_۲
نیشخندی زدم و یه قدم به جلو برداشتم تا درست روبروش وایسم.
بعد روی نوک پاهام وایسادم تا هم قد بشم و درست جلوی صورتش گفتم:
-برو بمیر
حاضرم برگردم زندان و اعدام شم اما هیچ وقت اون چیزی نمیشم که تو میخوای
مطمئن باش اگه فرصت گیر بیارم تورم مثل علی رضا میکشم

ستاری سریع به موهام چنگ زد و گفت:
-پس رام کردنت خیلی میچسبه

میبرمت جایی که راحت تربیتت کنم

و بعد منو با موهام کشید و از اتاق بیرون برد.
پوست سرم میسوخت اینقدر که محکم میکشید ولی آدمی نبودم که به خاطر همچین چیزی شکایت کنم

چند لحظه بعد وارد زیر زمینی شدیم که از هر طرف صدای ناله و جیغ دختر بگوش میرسید.
منو با خودش داخل یه اتاق برد که شبیه فیلمای پلیسی یه پنجره بزرگ به طرف سالن داشت.

توی سالن تعداد زیادی دختر به صف شده بودن که نمیتونستن ما رو ببینن.
اما ما راحت میدیدم.
دخترا هیچ لباسی به تن نداشتن و هیکل های خوشفرم شون شبیه مجسمه های تراش خورده به نظر میرسید.

ستاری روی مبل نشست و منو کنار خودش ول کرد و گفت:
-با دقت نگاه کن
قراره همچین سرنوشتی داشته باشی

یه استرس عجیبی داشتم.
اصلا از اونجا خوشم نمیومد.
دیدن بدن لخت اون همه دختر اصلا برام جذابیتی نداشت.

#قاتل_معصوم
#پارت_۸۹
#فصل_۲

چند لحظه بعد با ورود چند تا مرد که لباسای سرهمی سیاه به تن داشتن متوجه ترس دخترا شدم.
معلوم بود حسابی ازشون زهر چشم گرفتن.

یکی از مردا که بازوهای بزرگش از زیر تیشرت بیرون زده بود رو به دخترا گفت:
-شما هرزه ها شکار شدید تا به شیخای عرب سرویس بدید
و ما تربیت تون میکنیم تا خیلی زود تبدیل به کنیز و زیر خواب بشید
اینجا هیچ راه فراری نداره پس تلاش بیهوده نکنید
اگه باهوش باشید زیاد اذیت نمیشید
اما اگه جفتک پرونی کنید...

یکی از دخترا که موهای صاف و بلند داشت و میشد فهمید از بقیه جسور تره یه قدم جلو اومد و گفت:
-تو اصلا میدونی بابای من کیه؟
مطمئن باش به زودی متو پیدا میکنه و پدرتون و در میاره
به نفع تونه آزادم کنید

مرد توی یه حرکت سریع گردن دختر رو گرفت و به طرف خودش کشید.
بعد روی میز کنار دستش خمش کرد و در حالیکه به باسن سفیدش دست میزد گفت:
-پسرا این یکی مال خودمه
بذارید ببینم دختر حاج آقا اسماعیلی هنوز اکبنده یا نه؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۹۰
#فصل_۲

دختر بیچاره وقتی شروع به تقلا کردم با حرص به ستاری گفتم:
-یعنی پول اینقدر مهمه که سر ما این بلاها رو میاری؟
اصلا میدونی ناموس چیه؟

ستاری بی توجه به سالن نگاه کرد و این یعنی خفه شو!
مردا کارشون رو شروع کرده بودن.
دخترا رو روی تخت هایی شبیه به تخت معاینه خوابوندن و دست و پاهاشون رو بستن.
منم مثل اونا ترسیده بودم.
ولی یه چیزی خیلی برام عجیب به نظر میرسید.
سرهنگ همین کارا رو باهام میکرد و من گاهی حتی لذت هم میبردم.

مردی که دختر حاج اسماعیل رو برای خودش برداشته بود سینه های درشتش رو توی مشتش گرفت و گفت:
-این بدن سفیدت خوراک گاییدنه
ولی قبلش باید خوشگلت کنم
برات بی‌حسی نمیزنم سعی کن تحمل کنی
راستی اسمت چی بود؟
آها نمیخواد بگی... ساره ست

و بعد از روی میز کنار دستش ژیلت رو برداشت و بین پاهاش وایساد.
ساره آب دهنش رو قورت داد و مرد انگشتاش رو روی لبه های زنانگیش بالا و پایین کرد و ادامه داد:
-بیا اول این ک...س خوشگلت و صاف و صوف کنیم
بعد میخوام چند تا حلقه ی طلایی بزنم اینجا و رو نوک سینه هات

#قاتل_معصوم

#پارت_۹۱
#فصل_۲
دستم و گذاشتم روی دهنم و به اون دختر طفل معصوم نگاه کردم که مثل ابر بهار گریه میکرد.
اون تحقیر برای ما دخترا زیادی سنگین بود و حس بدی بهمون دست می‌داد.
حتی اگه برای خودمون اتفاق نمی‌افتاد.

شکنجه گر تخت شماره ۹ گفت :
-بیاید شرط ببندیم ببینیم کدوم هرزه تره؟
هر کدوم زودتر خودش و خیس کرد همونه

دخترا فقط گریه میکردن و مردا شروع کردن به شرط بندی.
قرار شد هر کدوم زودتر خیس شد شکنجه گرش و به یه دست ساک مجلسی و پرتف مهمون کنه.
حتی اصطلاحات شون هم زشت و خجالت آور بود.

مردا با حوصله لای پای دخترا رو شیو کردن و حین انجام کار دستمالی شونم میکردن.
گاهی هم نوک سینه های سفت شده رو ماساژ میدادن.
کم کم صدای حرکات مردا تند تر شد و در نهایت ساره اولین کسی بود که خودش و خیس کرد.
مرد چند تا سیلی آروم روی آلت دختر کوبید و گفت:
-از اولم میدونستم تو از همه هرزه تری
بذار اول کارم تموم شه بعد اجازه میدم واسم بخوری
ساره جیغ زد:
-ولم کن بذار برم

حالم ازت بهم میخوره
اما حرفاش روی مرد اثر نداشت و بعد از شیو کاملش دستش رو روی مقعدش کشید و گفت:
-دکتر گفته باکره ای ولی از کون زیاد دادی
منم که عاشق سوراخ تنگم

از فکر اینکه قراره اون دخترا جلوی من سکس کنن عرق شرم نشست روی کمرم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۹۲
#فصل_۲
دخترای بیچاره هیچ راه فراری نداشتن.
زیر دست اون مردا به اه و ناله افتاده و طاقت دیدن اون صحنه ها برام سخت بود.
برای همین سرم رو پایین انداختم و گفتم:
-تمومش کن
من چرا باید این صحنه ها رو ببینم؟

ستاری از جا بلند شد و گفت:
-اگه حرف گوش ندی تو رو هم میفرستم زیر دست سامان و اون غول تشنا
-میخوای منو بفروشی به عربا؟

ستاری به طرف در راه افتاد و گفت:
-دختر خوبی باشی، نه
ولی اگه نافرمانی کنی میفروشمت و پول خوبی به جیب میزنم

هر چند بلوند و سفید نیستی و عربا فقط سبزه دوست ندارن اما باز میشه یکاری کرد بخرنت
پام و رو زمین کوبیدم و گفتم:
-مطمئن باش خودم و میکشم
ستاری بی‌تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت:
-راحت باش
ولی بعدش پدر و مادرت میفتن زندان
تو که میدونی چجور جائیه
اونا پیرن نمتونن تحمل کنن

خونسردی اون مرد با تهدیداش ترکیبی ساخته بود که راحت منو روانی میکرد.
زندگیم رو نابود کرده بود و دست هم برنمیداشت.

#قاتل_معصوم
#پارت_۹۳
#فصل_۲
توی راهرو دنبالش رفتم تا وارد یکی دیگه از اتاقا شدیم.
دختری که یه روپوش دکتری تنش و فقط تا روی باسنش رو میپوشوند جلوی پاهای ستاری مودبانه وایساد و سلام کرد.

ستاری با اشاره بهم رو به دختر گفت:
-معاینه سلامت شده فقط می‌خوام زیبایی داشته باشه
نافش و فراموش نکن

و بعد بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زد.
دکتر لبخندی زد و گفت:

-لطفا لخت شو و روی اون تخت دراز بکش
از منم خجالت نکش
اگه انجام ندی محافظا این کارو واست میکنن
بعد یه جای سالم توی بدنت پیدا نمیشه

بی حوصله نفسی گرفتم و لباسام رو در آوردم.
انگار هیچ چاره ای نداشتم.
حتی مجبور شدم شورت و سوتینم و دربیارم و در نهایت کاملا لخت روی تخت معاینه دراز کشیدم.
دختر همون طورکه دستکش آبی رنگی می‌پوشید نگاهی به لای پاهام انداخت و گفت:
-واقعا شانس اوری
چون اندامت خوبه احتیاج به زیبایی نداری
سینه هاتم سفت و بزرگه پروتز نمیخواد
فقط چند تا پرسینگ نیاز داری تا عالی تر بشی
اصلنم نترس واست بی‌حسی میزنم

#قاتل_معصوم
#پارت_۹۴
#فصل_۲
دختری که اسمش الناز بود کارش رو با معاینه واژن و مقعدم شروع کرد و بعد بی حسی رو به سینه ها و لبه های زنانگیم زد تا بتونه کارش رو شروع کنه.
اینکه یه زن بهم دست میزد اعصابم خط خطی میشد ولی سعی میکردم به چشم دکتر زنان بهش نگاه کنم.

وقتی داشت دستگاه پرسینگ رو برمی‌داشت با یه ذوق خاصی گفت:

-آقا ستاری سفارش کرده واست حلقه طلا بندازم
به گمونم خاطرت خیلی واسش عزیزه

پوزخندی زدم و به سقف خیره شدم.
کاش خاطرم و نمیخواست.
کاش اون روزی که قیافه نحسش و دیدم قبلش میمردم.
با احساس سوزش خیلی ضعیفی به پایین انداختم.

وقتی داشت سوزن رو توی نیپلم فرو میکرد چشمام و بستم و تا ده شمردم.
درد نداشتم ولی استرس چرا.
چشمام سیاهی میرفت از اون حس بدی که اون چند وقته درگیرش شده بودم.
یعنی دوباره زندگی من به حالت نرمال برمیگشت؟
جواب معلوم بود،با وجود ستاری هرگز!

بالاخره بعد از یکی دو ساعت کار الناز تموم شد و کمک کرد از تخت پایین بیام.
بعد از کلی سفارش موقع رفتن رسید و ستاری با همون شلاق ترسناک وارد اتاق شد.

نگاهی به لباسای تنم انداخت و گفت:
-اینا اذیتت میکنه باید درشون بیاری
راه بیفت دنبالم تا سلولت و نشون بدم

دندون روی هم سابیدم و پشت سرش از اتاق بیرون زدم.
من قطعا یروز اون مرد و میکشتم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۹۵
#فصل_۲
ستاری مرد عجیبی بود.
خودش بدترین دردها رو بهم میداد اما جوری با ظرافت باهام برخورد میکرد که گاهی شک میکردم این همون آدمه.
از روزی که پرسینگ زده بودم کمتر سراغم میومد و هر بار چیز خاصی نمی‌گفت.

همینکه باهام کاری نداشت ازش ممنون بودم.
اصلا از دیدنش خوشحال نمی‌شدم.
تا اون روز بعد از ظهر که دوباره وارد سلولم شد.
با دیدنش بلند شدم و ستاری این بار لباسی که توی دستش بود رو روی تخت انداخت و گفت:
-بپوش،آموزشت از امروز شروع میشه
خودم شخصا این کارو میکنم

بی خیال روی تخت نشستم و گفتم:
-من اینکارو نمیکنم
تو هم برو بمیر
ستاری روی تک صندلی توی اتاق نشست و گفت:
-من حتی سوراخاتم گاییدم
بازم میتونم
ولی شکستنت بیشتر بهم میچسبه
پس اگه میخوای اذیت نشی بپوش والا من به روش خودم اینکارو میکنم

از حرفاش لجم در اومده بود و دلم می‌خواست جیغ بکشم.

اون باعث شده بود صدرا و الناز تمام اندامم رو ببینن.
دندون روی هم سابیدم و با جیغ گفتم:
-من هیچ وقت اون لباس و نمی‌پوشم
تو هم هیچ غلطی نمیتونی کنی

ستاری بالاخره از جاش بلند شد و شلاق توی دستش رو باز کرد:
-خودت خواستی
و بعد جوری شلاق رو روی تنم کوبید که نفسم قطع شد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۹۶
#فصل_۲
ستاری آروم و خونسرد با اون عینک دودی ترسناک ترین موجود روی زمین بود.
چون می‌خواست باهام کاری کنه که جلوش بشکنم .
می‌خواست زانو بزنم و التماس کنم که بهم رحم کنه.
می‌خواست یکی باشم مثل هرزه های اطرافش.

ولی من خودم و،تن و بدنم و،عفت و حیام و حتی برای کمتر شلاق خوردن نمی‌فروختم.

سناری شلاق و روی تنم کوبید و غرید:
-بگو التماس میکنم منو ببخشید آقا
بگو همونی میشم که میخواید
بعد میشی لیمو کوچولوی من
والا تا صبح کتک میخوری

دندونام و روی هم فشار دادم و توی دلم از هر چی لیمو حالت تهوع پیدا کردم.
تنم با هر ضربه تیز می‌کشید ولی التماس نمیکردم.
اون لباس نازک و نخی هم نمیتونست مانعش بشه.

بالاخره شلاق باهام کاری کرد که روی زمین افتادم و از شدت درد توی خودم پیچیدم.
دیگه تحمل نداشتم.
لب باز کردم و با هق هق گفتم:
-نزن...نزن دارم میمیرم
خدا...درد دارم

ضربه بعدی رو محکم تر روی کتفم کوبید و گفت:
-بگو لطفا ارباب تا بهت رحم کنم
لبام و بهم فشار دادم تا از روی درد چیزی نگم.
نمیدونم چقدر گذشته بود که بالاخره خسته شد و با فریاد گفت:
-سپهر ...یه کاسه یخ بیار

#قاتل_معصوم
#پارت_۹۷
#فصل_۲
بدنم و روی زمین کشیدم و کنار تخت توی خودم جمع شدم.
یخ رو برای چی می‌خواست نمیدونستم.
فقط میدونستم میخواد بیشتر عذابم بده.
و من لعنت فرستادم روزی رو که علی رضا رو دیدم.
لعنت فرستادم روزی که عاشقش شدم و روزی که با وجود اینکه نه پدر و مادری همراهش بود نه کس و کاری بهش بله گفتم.

چقدر احمق بودم.
ستاری لبه تخت نشست و به موهام چنگ زد.
فکم و بین انگشتاش گرفت و مجبورم کرد تو چشماش نگاه کنم:
-ببین همین روز اول به چه روزی افتادی
چرا یکاری میکنی عصبی شم و اینجوری بزنمت؟

با تمام نفرتی که توی وجودم تلنبار شده بود آب دهنم رو جمع کردم و تف انداختم توی صورتش.
ستاری دستمال توی جیبش و در آورد همون طورکه صورتش رو پاک میکرد با خنده گفت:
-باهات کاری میکنم که روزی هزار دفعه آرزوی مرگ کنی

و بعد همون لحظه در باز شد و سپهر با چند تا وسیله که توی دستش بود وارد اتاق شد.
ستاری به پسر اشاره کرد و اون به راحتی منو روی تخت خوابوند و دست و پاهام رو بست و به همون سرعت از اتاق بیرون زد.
ستاری یه قالب یخ برداشت و گفت:
-چند دقیقه بعد سرمای قطب و کاملا احساس میکنی

پاش رو بیرحمانه روی کمرم گذاشت و کپلام و کشید و بعد یخ رو با فشار داخل مقعدم فرو کرد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۹۸
#فصل_۲
تنم به خاطر شلاق گر گرفته بود.

توی تب میسوختم.
درد باهام کاری میکرد که گوشت تنم می‌پرید انگار بهش برق وصل کردن.
احتیاج به یه چیز خنک داشتم که ستاری با یخ اینکارو میکرد.

چقدر دیگه باید تحمل میکردم، خودمم نمیدونستم.
پنجمین یخ و که توی مقعدم فشار داد به زور توی پاهام جورابای ساق کوتاه کرد و اینبار چند تا قالب یخ از زیر جوراب رد کرد و کف پاهام گذاشت.
کارش که باهام تموم شد کنار تخت زانو زد و دستش رو گذاشت روی تشک.
بعد چونه ش رو گذاشت روی دستش و همون طورکه روی موهام دست می‌کشید گفت:
-امروز خیلی باهات راه اومدم لیمو ترش
ولی بعدا از این خبرا نیست
همیشه اینقدر مهربون نیستم

به خاطر سرمای یخ که توی مقعد و کف پاهام قرار داشت تنم لرز کرد .مخصوصا کف پاهام که انگار سرماش مستقیم میرفت توی مغزم.
ستاری آروم موهام رو از توی صورتم کنار زد و گفت:
-تو چرا گریه نمیکنی؟
دلم میخواد وقتی گریه می‌کنی و نوک دماغت قرمز شده مظلومانه بهم نگاه کنی و من محکم بغلت کنم
ولی همیشه اینجوری وحشیانه نگاه میکنی

در حالیکه سرما کف پاهام و سر کرده و دندونام بهم کوبیده میشد گفتم:
-من...من هیچ وقت نمی‌ذارم بغلم کنی

تو ز...زندگیم و نابود کردی

#قاتل_معصوم
#پارت_۹۹
#فصل_۲
ستاری یهو اخم کرد و موهام رو چنگ زد.
انگار تعادل روانی نداشت.
و بعد سرش رو نزدیک آورد و گفت:
-از اولم مال من بودی
پس سگم نکن نذار هر روز کتک بخوری

از اون همه سرما منجمد شده بودم.
یخ کف پاهام اینکارو باهام میکرد.
دستام و به طرف پاهام بردم تا یخا رو بردارم اما جلوم رو گرفت.
سرم و تکون دادم و گفتم:
-ولم کن روانی
یه زدم

ستاری که انگار خوشحال بود نیشخندی زد و گفت:
-خواهش کن...التماس کن بر دارم
با تنفر بهش نگاه کردم و ستاری هم هیچ واکنشی نشدن نمی‌داد.

بالاخره یخا کاملا آب شدن اما ستاری بی نصیب موند و به هدفش نرسید.
وقتی داشت اتاق و ترک میکرد گفت:
-فردا آموزش رقص عربی داری
به نفعته لباساتو بپوشی والا سپهر و میفرستم

هنوز تنم سر بود و کف پاهام میسوخت.
تا به حال اونجوری تنم یخ نزده بود اونم وسط تابستون.
به لباسای روی تخت نگاه کردم و با حرص روی زمین پرتش کردم.
من اون لباسای مبتذل و نمیپوشیدم حتی اگه تمام یخای قطب و فرو میکرد توی تنم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۰۰
#فصل_۲
کلاس رقص عربی متفاوت ترین کلاسی بود که دیدم.
اینبار ستاری بزور لباس تنم پوشوند و منو برد تا براش رقصیدن یاد بگیرم.
دلم می‌خواست یه مشت حواله ش کنم ولی قدرتش رو نداشتم.
معلم رقص زن زیبا و خوش اندامی بود اما با هر اشتباه با ترکه ازمون پذیرایی میکرد تا نحوه درست انجام دادنش رو یاد بگیریم.
هر روز ستاری میومد و همین روند ادامه داشت.
برعکس سرهنگ اونگ بهم دست نمیزد.
هیچ رابطه ای هم نداشتیم.
فقط اموزشم میداد و زور می‌گفت.
انگار یه عروسک بودم براش.
آخر هفته وقتی کلاس رقص تموم شد مربی رو بهم گفت:
-شماره ۲۷ برو اتاق رئیس کارت داره

من اون روزا اسمم شماره ۲۷ بود.
حتی دیگه اسمم و فراموش کرده بودم.
سپهر منو به طرف اتاق رئیس برد و وقتی وارد شدم لبخندی زد و گفت:
-خوشحالم میبینمت لیمو کوچولو

اخمی کردم و بهش توپیدم:
-با من چکار داری؟
ستاری به صندلیش تکیه داد و گفت:
-چرا هنوز تربیت نشدی و یاد نگرفتی درست رفتار کنی؟
نکنه تنبیهاتت کم بود
شایدم باید از روشای نوین برای ادب کردنت استفاده کنم
این روشا قدیمی شده

دستام و توی سینه م گره کردم و با نیشخند گفتم:
-باور کن جای سالم توی تنم نمونده
ولی اگه دلت خنک میشه من مشکلی ندارم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۰۱
#فصل_۲
وقتی از جاش بلند شد و شلاقش رو برداشت حاضر بودم قسم بخورم از ترس تنم لرزید.
حتی حس میکردم قلبم توی دهنم میکوبه.
ولی سر جام وایسادم و اجازه ندادم بفهمه که وحشت کردم.

ستاری پوزخندی زد و همون طورکه به طرفم میومد گفت:
-من بوی ترس و از صد فرسخی متوجه میشم
ولی خوشم میاد اونجوری وحشی بهم نگاه میکنی
تو دختر راحتی نیستی
واسه همین دلم میخواد وقتی میخوام زیرم ببینمت که خودت التماس کنی و منو بخوای

آب دهنم رو قورت دادم و لب زدم:
-ازت متنفرم
ستاری جلوم وایساد و دسته شلاق و روی گونه م کشید و گفت:
-میدونم کوچولو
از چشمات میخونم اگه فرصت داشته باشی منو مثل علی رضا میکشی
واسه همین برام با هرزه های دورم فرق داری
سخت به دست نمیای
باید واسه داشتنت صبر کنم

بعد به سر تا پام نگاه کرد و با بدجنسی گفت:
-ولی خب
منم صبرم حد و اندازه داره
شاید یروز برم خونه تون و به پدر و مادرت سر بزنم
نظرت چیه؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۰۲
#فصل_۲
شاید اگه می‌گفت خودت و میکشم ناراحت نمی‌شدم اما بابا و مامانم هیچ گناهی توی این ماجرا نداشتن.
نمیخواستم التماس کنم.
نمیخواستم فکر کنه تونسته منو شکست بده برای همین تنفر بیشتری توی چشمام ریختم و لب زدم:
-اینقدر پست نباش
نذار بیشتر ازت متنفر شم

وقتی سرش رو نزدیک آورد و عطرش مشامم و پر کرد سفت و سخت سرجام وایسادم و به چشمای شرورش نگاه کردم.
هیچ رحمی نداشت و زندگی آدما براش بازیچه بود:
-هر چقدر بیشتر متنفر باشی وحشی تر میشی
هرچی وحشی تر بشی رام کردنت بیشتر میچسبه
پس منو از اینا نترسون لیمو ترش

دندون روی هم سابیدم و با نیشخند گفتم:
-وقتی میگی لیمو حس میکنم چقدر رقت انگیزی که برای جلب توجهم اینا رو میگی

برای یه لحظه چشماش مثل شهاب سنگی که داره سقوط میکنه برق زد و پشت دستش جوری روی لبام نشست که دو قدم به عقب برداشتم.
قبل از اینکه به خودم بیام به موهام چنگ زد و پشتم و به دیوار کوبید.
اونقدر بهم نزدیک شده بود که از اون چشمای عصبی وحشت زده م میکرد.
سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم شمرده شمرده گفت:
-اگه الان مثل تمام برده های آماده فروش قلاده دور گردنت نمیندازم و روی اون میز خمت نمیکنم و عقب و جلوت و یکی نمیکنم فقط یه دلیل داره!
پس حد و حدودت و بدون و بازی منو خراب نکن
نذار پا روی همه چیز بذارم و کاری کنم که دوست ندارم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۰۳
#فصل_۲
حرفاش تنم و میلرزوند.

حس میکردم یه یوزپلنگ توی قفسم که تربیتم میکنه تا اونقدر رام بشم که توی بغلش لم بدم و اون از بازی باهام لذت میبره.
اما نمی‌دونست من رام نمیشم.
چون ازش متنفر بودم.
وقتی عقب رفت و سپهر و صدا زد نفس عمیقی کشیدم.
لبام بدجوری زق زق میکرد و پوست سرم میسوخت.

سپهر فورا وارد اتاق شد و ستاری رو بهش گفت:
-ببرش بسپارش به آریا آماده ش کنه واسه مهمونی شب
لباس و بقیه چیزا رو میفرستم براش

سپهر شبیه یه مجرم فراری بازوم و گرفت و منو با خودش برد تا به قسمتی رسیدیم که تا به حال ندیده بودمش.
شبیه ارایشگاه بود.
ولی خیلی متفاوت تر.
سپهر منو به جلو هل داد و با صدای بلند گفت:
-آریا؟ کجایی بیا آقا ستاری سفارش فرستاده واسه مهمونی امشب

چند لحظه بعد پسر لاغر و قد بلندی که شبیه زنا آرایش داشت و لباسش اصلا شبیه مردا نبود از یه اتاق بیرون اومد و با صدای نازک و ادا اطوار زنونه گفت:
-اینجام جونی
واو چه ستاره ای فرستاده بلاگرفته
بهش بگو تا شب اوکیش میکنم

و بعد موهام و بین انگشتاش گرفت و ادامه داد:
-اینا موئه یا ابریشم پدسوخته

چقدر تو کیوتی بیبی

با اینکه پسر خوش قلبی به نظر میرسید ولی مدل حرف زدنش برام عجیب و غریب بود.
با رفتن سپهر به یکی از صندلیا اشاره کرد و گفت:
-بشین خوشگله
بذار کارم و شروع کنم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۰۴
#فصل_۲
تنها شدن با همچین مردی برام سخت بود.
رفتار عجیب و غریبش باعث میشد بیشتر وحشت کنم.
اما سعی می کردم عادی باشم و رفتاری نکنم که ناراحت بشه.

آریا کارش رو خیلی زود شروع کرد و مدام حرف می‌زد.
از موهام تعریف می‌کرد.
از پوست خوبم.
از چشمام و خلاصه یه لحظه هم ساکت نمیشد.

اونقدر شوخی کرد و لپام و کشید که یخم باز شد و ازش خوشم اومد.
به نظرم آدم مهربونی میومد.
نمیدونستم جنسیت دقیقش چیه.
مرده با اندام زنونه.
یا زنه با اندام مردونه.
در هر حال انسان بود.

کارش که تموم شد منو فرستاد توی اتاق تا لباسی رو که ستاری فرستاده بود بپوشم.
یه لباس شب مشکی بلند که فقط یه آستین داشت.
با ماسک و جواهراتی که ست لباس بود.
آماده که شدم از اتاق بیرون رفتم.

آریا با حالت با مزه ای دستاش و گذاشت روی دهنش و با تعجب گفت:
-اولَلَ ...بی شرف چه ناز شده
از حرفش خنده م گرفته بود که دستم و گرفت و گفت:
-یه چرخ بزن ببینمت
وقتی جلوش چرخیدم خنده ای کرد و گفت:
-پدسوخته ای شدی واسه خودت

حرفاش بامزه بود.
حتی حرکاتش هم باعث میشد بعد از مدتها بخندم.
سربه سرش میذاشتم و وقتی کلافه میشد موهاش رو که حسابی روشون حساس بود بهم می‌ریختم غافل از اینکه یه جفت چشم چند دقیقه ای میشه که بهم خیره شده.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۰۵
#فصل_۲
با حرف آریا زدم زیر خنده و سرم و که بلند کردم ستاری و دیدم که به چارچوب در تکیه داده بود و نگاهم میکرد.
توی نگاهش هیچ حسی نبود.
از پشت عینک بهم نگاه میکرد و باعث میشد تنم مور مور بشه.
فورا از جام بلند شدم و آب دهنم رو قورت دادم.

کت شلوار طوسی با راه راه سفید پوشیده بود با کفش کالج و پیراهن سفید.
مرد جذابی نبود اما بهش میومد.

اریا با ورود ستاری خندید و گفت:
-خوش اومدی جیگر
این خوشگله رو بفرست هر روز آرایش کنم چیه اون پلنگای عملی و میفرستی

ستاری نگاهی به سر تا پام انداخت و گفت:
-افرا زشت اورجیناله
با آرایشم خوشگل نمیشه
اخمی کردم و با دهن کجی رو به آریا گفتم:
-خودش و تو آیینه نگاه نکرده بفهمه زشت واقعی کیه
آریا که بین ما دو نفر گیر کرده بود و چیزی نمی‌گفت.
اما ستاری خنده ش رو خورد و جواب داد:
-حرص نخور از این زشت تر میشی
ماسکتم بزن که بریم

چشم غره ای بهش رفتم و بعد از زدن ماسک بازوش رو به طرفم گرفت اما من بی توجه بهش راه افتادم.
وارد راهرو که شدیم یهو دستم و گرفت و هلم داد داخل یکی از اتاقا.
گیج نگاهش میکردم که زنجیر طلایی ظریفی از توی جیبش در آورد و گفت:
-دامنت و بزن بالا
حیفه امشب بدون هیجان بگذره

#قاتل_معصوم

#پارت_۱۰۶
#فصل_۲
به زنجیر توی دستش نگاهی انداختم و با اخم گفتم:
-مثلا میخوای باهاش چکار کنی؟
اگه وسیله تزیینیه چرا باید لباسم و بدم بالا؟
دقیقا با خودت چند چندی؟

ستاری چشماش برقی زد و با بدجنسی گفت:
-مگه نه اینکه تو برده ای؟
میخوام واست قلاده بندازم

دلم می‌خواست دونه دونه موهاش و بکنم و بعد اون لبای جلو اومده و زشتش رو با نخ و سوزن بخیه بدوزم تا یاد بگیره درست حرف بزنه.
دندون روی هم سابیدم و با نیشخند گفتم:
-اشتباه گرفتی جناب
من و با اون برده هایی که منتظرن جنابعالی دستور بدی و لخت شن اشتباه نگیر
من آدم کشتم
بازم میتونم... پس...

ستاری با یه تا ابروی بالا رفته یه قدم به طرفم برداشت و با لحن آرومی که لرز به تنم مینداخت گفت:
-خب ادامه ش؟
واسه من ادم شدی و زبون درآوردی؟

با اینکه ترسیده بودم سر جام محکم وایسادم و گفتم:
-ادامه ش اینکه من اصلا با تو مهمونی نمیام

نمیتونی منو مجبور به هیچ کاری کنی
زبونم از اول داشتم تو چشم بصیرت نداشتی
و بعد یقه ی لباس شبم رو گرفتم و محکم کشیدم.
پارچه ی لباس اونقدرا کلفت نبود و خیلی راحت پاره شد.
و بعد جلوی چشمای به خون نشسته ش جواهراتم و از گردن و دستم کندم و تیکه هاش رو توی صورتش پرت کردم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۰۷
#فصل_۲
اصولا دختر ساکت و ارومی بودم و خیلی کم حرف میزدم.
اما اون لحظه از عصبانیت مغزم کار نمیکرد و وقتی به اون نقطه میرسیدم هیچکس نمیتونست جلوم رو بگیره.
همون طورکه از شدت خشم نفس نفس میزدم کفشام رو هم در آوردم و خواستم از کنارش رد شم که یهو بازوی لختم و گرفت و جوری پشتم و به دیوار کوبید که آخم بلند شد.
ساق دستش رو وحشیانه روی گلوم گذاشت و سرش رو اونقدر نزدیک آورد که نفسای داغش گونه م رو میسوزوند.
و بعد جلوی چشمای از حدقه در اومده م به خاطر کمبود اکسیژن نیشخندی زد و گفت:
-امشب باهات کاری میکنم که اسم ستاری و شنیدی تمام تنت تیر بکشه
و بعد ازم جدا شد و با قدمای بلند از اتاق بیرون رفت.

دروغ چرا حالا از کارم پشیمون بودم.
تهدیدش تو خالی و الکی به نظر نمی‌رسید.
ولی حالا که از اتاق بیرون رفته بود بهترین فرصت برای فرار محسوب می‌شد.

منم به طرف در پا تند کردم اما یهو در باز شد و با وسایل توی دستش وارد اتاق شد.

به موهای بلندم چنگ زد و بازم با خشونت پشتم و به دیوار کوبید.
قبل از اینکه فرصت اعتراض داشته باشم یقه پاره لباسم رو گرفت و به راحتی توی تنم پاره ش کرد و روی زمین انداخت.
بعد نوبت رسید به سوتینم،اونم به راحت از تنم در آورد و با سرعت زیادی دستام رو پشت کمرم با دستبند بست تا نتونم کاری کنم.
وقتی زنجیر و با وسیله تخم مرغی شکلی رو از توی جیبش در آورد فهمیدم تنبیه اون شب زیادی جدیه.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۰۸
#فصل_۲
پلک چپم از شدت هیجان میپرید.
آدرنالین خونم بالا رفته بود و اصلا نمیتونستم حدس بزنم میخواد با اون وسایل چکار کنه.
به گمونم سوالم و از ذهنم خونده بود که گفت:
-الان میفهمی
نمیخواستم امشب بهت سخت بگیرم اما اشتباه میکردم
با این پلاگ خوشگل مهمونی بیشتر بهت خوش میگذره

و بعد به موهام چنگ زد و با فشار زیادی منو روی میز خم کرد.
از فشار زیاد جیغ کشیدم و خواستم ولم کنه اما بازوش رو روی کمرم گذاشت تا بلند نشم و سریع شورتم و از تنم در آورد.

دوباره شروع کردم به تقلا و جیغ کشیدن تا شاید ولم کنه.

بس بود،نباید به هر بهونه ای لختم میکرد.
خودم میدونستم جیغ کشیدنم چقدر رو اعصاب خط میندازه.
بچه که بودم همه از دست جیغای من عاصی بودن .
ولی چنان اسپنکی روی باسنم کوبید که حتی نفس کشیدن و فراموش کردم.
جیغ زدن پیشکش.

پوستم از شدت ضربه گز گز میکرد و حالا از کاری که کردم پشیمون بودم.

بی توجه بهم کپلام و محکم چنگ زد و گفت:
-بدنت و شل کنی پلاگ راحت تر میره تو
ولی من دلم میخواد منقبض کنی تا حسابی درد بکشی

و بعد اون جسم فلزی رو روی سوراخم کشید و به داخل فشار داد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۰۹
#فصل_۲
از سردی جسم فلزی تنم لرز کرد.
پلاگ اونقدر بزرگ بود که با شل کردن عضلات هم چیزی درست نمیشد.
درد هر لحظه بیشتر می‌شد و بریده بریده نفس میکشیدم تا تموم بشه.

ستاری سر پلاگ رو که داخل رفته بود بیرون آورد و روی اندام زنانه م کشید و گفت:
-اینجا رو باش
توله گرگ خودش و خیس کرده
اگه میدونستم دوست داری زودتر برات میذاشتم

پام و محکم روی زمین کوبیدم و باز تقلا کردم.
حرفاش باعث میشد حرصم در بیاد ولی اون بی‌توجه دوباره سر پلاگ رو روی سوراخم کشید و اینبار راحت تر داخل فرستاد.

با ورود اون حجم بزرگ برای چند لحظه نفسم بالا نمیومد.
وقتی کارش با باسنم تموم شد منو بلند کرد و وادارم کرد به میز تکیه بدم.
دستای بسته م رو روی میز گذاشت و پاهام رو کاملا باز کرد.
انگشتش رو توی حلقه کلیتم انداخت و به طرف خودش کشید.
درد نداشتم اما اون حس مزخرف باعث میشد کلیتم نبض بزنه.
ستاری پوزخندی زد و گفت:
-فقط باهات بازی می‌کنم
میخوام رام بشی و یروزی خودت بخوای که زیرم ناله کنی

منم متقابلا پوزخندی زدم و گفتم:
-عمرا ...کور خوندی
دو تا از انگشتاش رو داخل واژنم فرو کرد و گفت:
-پس چرا خودت و خیس کردی؟
بگو که خوشت اومده!
اصلا جوابش رو ندادم و سرم رو به حالت قهر برگردوندم.

ستاری دیگه حرفی نزد و بجاش زنجیر طلایی رو از جیبش بیرون آورد و حلقه اول رو به پرسینگ کلیتروسم و دو تا حلقه بعدی رو به سینه هام وصل کرد و سر زنجیر رو مثل قلاده گرفت و به طرف خودش کشید.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۱۰

#فصل_۲

با اون دستای بسته کاری ازم برنمیومد فقط وحشیانه و پر نفرت بهش خیره شدم.
اون مرد منو سر لج مینداخت والا هیچ وقت کولی بازی بلد نبودم.
جوری کفرم رو در می‌آورد که باز میتونستم یکی دیگه رو بکشم.

ستاری به اندامم نگاه کرد و گفت:
-اونجوری نگاه نکن توله
تو لیاقت لباس پوشیدن نداشتی
حالا همین جوری میبرمت مهمونی

خودم و عقب کشیدم تا شاید بتونم فرار کنم اما کلیتم کشیده شد و از شدت درد صورتم توی هم رفت.
اون مرد مریض بود چون از عذاب من لذت میبرد.
خنده ی کوتاهی کرد و گفت:
-اخ که چه قشنگ اه میکشی
اگر می خوای توی اون مهمونی همه اینجوری نبینن تو رو خواهش کن و بگو لطفا امشب منو ببرید توی تخت و ازم استفاده کنید ارباب
والا یه بازی پابلیک در انتظارته

و بعد به کفشای پاشنه بلندم اشاره کرد و گفت:
-بپوش ...میخوام وقتی راه میری باسنت طوری بالا باشه که همه بتونن پلاگت و ببینن
با اینکه درد داشتم ولی بازم عقب تر رفتم و گفتم:
-من هیچ وقت اینکارو نمیکنم
ولم کن کثافت
کاش جای علی رضا تو رو میکشم

یهو پشت دستش محکم و بی رحمانه روی لبام نشست و گوشه لبم پاره شده.
با حس طعم خون توی دهنم حالت تهوع گرفتم.
منو با زنجیر جلو کشید و توی صورتم بهم توپید:
-بهتره مواظب رفتارت باشی خانوم کوچولو

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۱۱
#فصل_۲
با کشیدن زنجیر نوک سینه ها و کلیتم درگیر میشدن و هر لحظه بیشتر لای پاهام گر می‌گرفت.
رفتارش باهام ضربان قلبم رو بالا می‌برد.
وقتی کامل بهم چسبید سعی کردم خودم و عقب بکشم اما به لمبرام چنگ زد و از هم فاصله داد.
باد خنکی که روی واژنم حس میکردم نشون میداد خیس شدم و این اصلا طبیعی نبود.

ستاری سرش رو نزدیک آورد و کنار گوشم زمزمه کرد:
-یکم دیگه وحشی بازی در بیاری واست پلاگ حرارتی میذارم
تو که دوست نداری سوراخ کوچولو و تنگت بسوزه و نتونی چند روز ازش استفاده کنی؟
باور کن دیگه حوصله م داره سر میره

از اونجایی که دیگه راه چاره نداشتم نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به علامت باشه تکون دادم در حالیکه به خاطر بازی با باسنم ناخواسته اه کشیدم.

نوک بینیش و روی گونه م کشید و با لحن خماری گفت:
-بدنت داره بهت خیانت میکنه
چون فهمیده فقط من میتونم آرومش کنم

تمام قدرتم و جمع کردم و گفتم:
-بدنم غلط کرده خیانت کنه
بدنم بیجا کرده
ستاری نیشخندی زد و منو و بدن تحریک شده م رو همونجا بین زمین و هوا ول کرد و به کفشام اشاره کرد.
فورا پوشیدم ،اگه یکم کوتاه میومدم شاید میتونستم خودم و از اون مهمونی نجات بدم.

ستاری ماسکم رو روی صورتم گذاشت و عقب تر رفت.
بعد با رضایت سری تکون داد و گفت:
-با این جورابای پارازین و کفش پاشنه بلند خیلی خوشگل شدی
پلاگ لای لمبرات باهات کاری میکنه با هر قدم بیشتر تحریک بشی

و بعد منو دنبال خودش کشید و به طرف در رفتیم:
- امشب قراره حسابی بهمون خوش بگذره

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۱۲
#فصل_۲
فشاری که روی اندام خصوصیم بود وادارم میکرد جلو برم.
شبیه یه زندانی بود.
از وقتی با اون مرد وحشی و بی رحم آشنا شده بودم دیگه آرامش نداشتم و آدمای زیادی بهم تجاوز کرده بودن.

ولی دیگه نمیتونستم اجازه بدم توی یه مهمونی بزرگ نگاه هرزه مردا و زنا بدنم و وجب بزنه.
از راهرو که بیرون زدیم سعی کردم منطقی باهاش حرف بزنم:
-منو ببری اون مهمونی دیگه هیچ وقت نمی‌بخشمت
نذار بیشتر ازت متنفر شم

صدای پوزخندش باعث شد فکم قفل بشه:
-به نظرت احتیاج به بخششت دارم؟
نه!
و بعد دیگه ادامه نداد و زنجیر قلاده رو کشید تا تند تر دنبالش برم.
صدای موزیک هر لحظه بیشتر می‌شد و قلبم تند تر میکوبید.
قبل از اینکه به طرف پله ها بریم دخترکی که لباس خدمتکار تنش بود جلو اومد و چیزی به ستاری داد.
اونم به طرفم چرخید و تازه متوجه شدم یه شنل مخمل قرمزه.
بی توجه به نگاه سوالیم شنل رو روی شونه هام انداخت و کلاهش و روی سرم‌کشید.
و بعد سه تا دکمه اولش رو بست و با خباثت بهم خیره شد.
انگشت اشاره ش رو روی لبم کشید و گفت:
-اگه دختر بدی باشی لختت میکنم و میدمت به میسا و مسترای توی مهمونی سرویس بدی
تو که نمیخوای عصبی شم،هوم؟

سرم رو عقب کشیدم و گفتم:
-برو به درک
ستاری لب پایینم و بین انگشتاش گرفت و در حالیکه فشار میداد گفت:
-همین امشب ادمت میکنم، راه بیفت

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۱۳
#فصل_۲
ستاری هم درست مثل من ماسک روی صورتش زد و وارد سالن که شدیم برای چند لحظه فکر میکردم اونجا دارن فیلم پورن میسازن.
زنایی که لباس لاتکس و کفشای پاشنه بلند و بوت پوشیده بودن.
با لاک و رژ لب جیغ و آرایش های توی چشم و اندام خوش فرم.
و مردایی که کت و شلوار پوشیده و شبیه عکسای سکسی سیگار میکشیدن و مشروب می‌خوردن.
از همه عجیب تر دخترای لختی بودن که زیر پاهاشون یا روی میزا در حال لوندی یا خوش خدمتی بودن.

دیزاین سالن به رنگ قرمز و مشکي بود و بوی هوس و شهوت از هر طرف به مشام میرسید.
بوی افکار شیطانی و لبخند ها و نوازش های اغواگرانه.
بوی شراب مارتینی و سیگار برگ.

ستاری همون طورکه زنجیرم و می‌کشید به مهمونا خوش آمد گفت و روی مبل بزرگی نشست.
و بعد وادارم کرد کنار پاهاش زانو بزنم.
توی اون لحظه ها از خودم هیچ قدرت و اراده ای نداشتم.
جو سالن منو گرفته بود.

یکی از مردا از جاش بلند شد و بعد از اجازه از ستاری رو به مهمونا لیوان نوشیدنیش و بالا برد و گفت:
-لیدی اند جنتلمن
خوش آمدید

یه خبر شگفت انگیز براتون دارم
امشب برخلاف تموم مهمونیا یه برنامه ویژه و مخصوص براتون تدارک دیدیم

هر برده ای که وارد سالن میشه فقط میتونید در صورت خریدن اون جنس باهاش بازی کنید و بعد به منزل ببریدش
ماده هایی که براتون اورده میشن همه آس هستن و دستچین انتخاب و تربیت شدن

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۱۴
#فصل_۲
حرفای مرد منو میترسوند.
به دخترای بیچاره که بزور برده شده بودن میگفت جنس.
یعنی اونا رو در حد یه شی برای خوش گذرونی و سرگرمی میدیدن.
ستاری توی سکوت بهشون نگاه میکرد و نوشیدنی میخورد.
چند لحظه بعد دخترا به همراه چند زن و مرد که زنجیر قلاده هاشون رو میکشیدن وارد سالن شدن.

همگی شون زیبا و خاص بودن.
با اندام های خوشفرم و صورت های زیبا.
پاهای کشیده و رون های تو پر و سینه ها و باسن های گرد و بزرگ شون عجیب توی چشم بودن.
جوری که تمام مدعوین هیجان زده شده و برای شروع بازی لحظه شماری میکردم.

اولین دختر که کاستوم پلیسی تنش بود جلوی چشم مهمونا به حراج گذاشته شد.
مسئول فروش سینه های بزرگ دختر رو از روی لباس چنگ زد و گفت:
-برده شماره ۳۰
سوگل،سن ۲۱ ساله
این دختر فیتنس کاره
زبان انگلیسیش عالیه و چهره زیبایی داره
اوایل که به اینجا اومد خیلی سرکش و وحشی بود ولی زود فهمید شلاق خوردن و دوست نداره
سوگل به عنوان یه برده سینه های سفت و ک...س همیشه مرطوبی داره
اون یه ساکر حرفه ایه و وقتی آلت شما رو میبلعه آب دهنش ترشح میشه

و بعد دستش لای پاهاش رفت و در حالیکه با اندامش ور میرفت ادامه داد:
-قیمت پایه ۲۵۰ میلیون تومان
آقایون، خانوما
کی میخواد خانوم پلیسه رو دستبند زده به خونه ببره تا بهش خدمت کنه؟

خیلی زود ارباب های توی مهمونی شروع کردن به قیمت دادن و سوگل در نهایت به قیمت ۵۰۰ میلیون تومن فروخته شد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۱۵
#فصل_۲
النا،سن ۲۵
این فاحشه کوچیک اهل تهرانه
زبانش خوب نیست اما یه ک...س خوشبو و عالی داره که وقتی میمالیدش مثل یه بچه گریه میکنه و با التماس میخواد که اجازه بدید ارضا بشه

قیمت پایه ۲۰۰ میلیون
کی میخواد النا رو همین حالا ببره خونه و ازش استفاده کنه؟

وقتی النا رو که کاستوم پرستار پوشیده رو جلو کشیدن و قیمت گذاری شروع شد مردی که انتهای سالن نشسته بود با لیوان نوشیدنیش جلو اومد و کنار ستاری نشست.

چشماش از همون اول مهمونی روم زوم شده و یه لحظه هم نگاه نمیگرفت.
بعد از یه خوش و بش کوتاه مرد به من اشاره کرد و گفت:
-فکر کنم سوپرایز امشب این دختره
من نمیتونم تا آخر مهمونی صبر کنم
فقط قیمت بده
بدون اینکه نگاه کسی بهش بیفته ۱ میلیارد بابتش میدم
میدونم که همیشه تکا رو نگه میداری برای آخر

ستاری دستش رو گذاشت روی سرم و در حالیکه نوازشم میکرد گفت:
-فرهاد ...این یکی فروشی نیست
دندون براش تیز نکن

مرد به مبل تکیه داد و در حالیکه توی گلو می‌خندید گفت:
-جالب شد
واقعا دلم میخواد ببینم کیه که تونسته توجهت و جلب کنه

ستاری سرم و روی ران پاش گذاشت و انگشت اشاره ش رو توی دهنم فرو کرد و گفت:
-زیادی تک و خاصه

ولی هنوز رام نشده
یکم وحشیه

اونقدر وحشت زده بودم که بی توجه به نفرتی که به ستاری داشتم شروع کردم به مکیدن انگشتش تا شاید یکم از استرسم کم بشه.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۱۶
#فصل_۲
مردی که اسمش فرهاد بود شونه ای بالا انداخت و گفت:
-به هر حال من تا ۲ میل هم پایه م
اگه نظرت عوض شد خبر بده
حتما مورد تکی بوده که چشمتو گرفته
ولی فکر نکنم از پول باارزش تر باشه

ستاری نیشخندی زد و گفت:
-اخلاقم و میدونی فرهاد
پس سگم نکن
چیزی که مال منه،مال منه
صاحبش منم
دست هیچ کس هم قرار نیست بهش برسه
حتی با کل پولای دنیا
۲ میل که ارزشی نداره

فرهاد با یه تای ابروی بالا رفته گفت:
-واقعا کنجکاو شدم ببینمش
ندیده بودم واسه یه برده از این همه پول بگذری

و بعد بلند شد و دوباره برگشت سر جای خودش.
ستاری نفسی گرفت و چند لحظه سکوت کرد.
نمیدونم چرا کارش به دلم نشسته بود.
خودش باعث بدبختیم بود ولی به روش خودش منو می‌خواست به دست بیاره.

چند لحظه سکوت کرد و گفت:
-۲ میلیارد قیمت خوبیه!
امشب باعث شدی ضرر کنم لیمو شیرین

با صدای ناله و جیغ به صحنه روبرو خیره شدم.
تا به حال همچون چیزی ندیده بودم.
دخترایی که خریداری شده بودن زیر دست و پای اربابا میلولیدن و سرویس میدادن.
النا رو روی میز بسته بودن و دو تا ارباب باهاش ور میرفتن.
یکی آلتش توی دهنش بود و اون یکی با فلاگر لای پاهاش میکوبید.
صدای ناله هاش نشون میداد چقدر لذت میبره و فلاگر فقط نقش محرک داره.

دختری که اسمش شقایق بود کنار مبل زانو زده و به یه ارباب زن سرویس میداد.
خوردن آلتش چیز عجیبی نبود اما یکی از زنا آلت مصنوعی به کمرش بسته بود و پشت شقایق نشست.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۱۷

#فصل_۲

از دیدن اون صحنه های پر شهوت تنم نبض میزد.
اونجا دیگه کجا بود؟
یعنی اون دخترا هیچ ارزشی نداشتن؟

میس مانیا موهای شقایق رو توی چنگش گرفت و سر آلت مصنوعی رو به واژنش فشار داد و گفت:
-این هرزه خودش و خیس کرده
اجازه میدی سوراخاش و پر کنم؟

زنی که آلتش توی دهن دخترک بود گفت:
-نه،اول باید التماس کنه
باید تشکر کنه اجازه دادم واسم بلیسه

ستاری انگشتش رو دور زبونم پیچید و گفت:
-آروم دختر،یواش تر نفس بکش
میخوای یکم بیشتر خوش بگذره؟

هنوز درگیر حرفش بودم که احساس کردم پلاگی که توی پشتم فرو رفته داره میلرزه.
با برخورد پارچه شنل به نوک سینه هام بیشتر تحریک میشدم.
ستاری چند بار توی صورتم به آرومی سیلی زد و گفت:
-پاهات و باز کن
وای به حالت بهم فشار بدی
اگه دختر خوبی بودی الان تو تخت میبردمت
ولی فعلا باید تنبیه بشی

اگه دستام جلو بود حتما خودم و میمالیدم،مخصوصا وقتی صدای التماسای سوگل توی گوشم پیچید.
خودش و روی پاهای اربابش تکون میداد و التماس میکرد:
-ارباب...من کلفت تون و میخوام
لطفا از هرزه تون استفاده کنید
اههههه...دیگه طاقت ندارم

مرد باسن دخترک رو چنگ زد و گفت :
-تو لیاقت ارضا شدن با ک....یرم و نداری
هنوز باید التماس کنی تا بذارم مثل هرزه ها زیرم ناله کنی

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۱۸
#فصل_۲
صدای ستاری من و از تصاویر روبروم جدا کرد وقتی که گفت:
-ناله میکنی؟
نکنه تو هم دلت یه چیز کلفت میخواد؟
فقط کافیه بگی
خودم بهت میدم

یعنی من اه کشیدم و خودم متوجه نشدم؟
امام توی هم رفت و در حالیکه لای پاهام نبض میزد بهش تشر زدم:
-حرف مفت نزن
من هیچ وقت با تو نمیخوابم
شاید دخترای اینجا رو بتونی مثل یه حیوون نشون بدی
ولی من و نمیتونی

صدای پوزخندش ته دلم و خالی کرد و بلافاصله درجه ویبراتور بالا تر رفت.
حالا نه تنها لای پاهام بلکه کل تنم نبض میزد و اونقدر داغ شده بودم که از تنم عرق شره میکرد.
دندونام و بهم فشار دادم و به سختی گفتم:
-تمومش کن!
-مودبانه خواهش کن
شاید برات یکاری کردم

چشمام رو روی هم فشار دادم و باسنم و به زمین کوبیدم.
یهو اوضاع بدتر شد و پلاگ بیشتر واردم شد.
دوباره اه کشیدم و صدای ناله م با نبض زدن های واژنم یکی شد.
کاش دستام رو باز میکرد و از اون کابوس نجاتم میداد.
حس میکردم بدون اینکه کسی بهم دست بزنه یا چیزی واردم بشه دارم ارگاسم میشم.
بدنم منقبض شده و کم کم داشتم به اوج میرسیدم که یهو ویبراتور خاموش شد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۱۹
#فصل_۲

انگار از یه برج بلند به پایین سقوط کردم.
همون قدر احساس سنگینی و خلا داشتم.
اعصابم بهم ریخته بود.
وقتی بدن به آرامش نمی‌رسید آدم می‌تونست یکی رو بکشه.
و من اون لحظه دلم می‌خواست ستاری رو بکشم.

وقتی به طرفش چرخیدم ابرویی بالا انداخت و گفت:
-چی شده چرا اینقدر عصبی به نظر میرسی؟
نکنه دلت میخواد ارضا بشی؟

با تمام حرص توی وجودم غریدم:
-ازت متنفرم
حالم ازت بهم میخوره

همون لحظه ویبراتور با کمترین درجه روشن شد و ستاری نیشخندی زد و گفت:
-وقتی همیشه تو اوج نیاز جنسی باشی یاد میگیری زبون درازی نکنی

و بعد به جلو نگاه کرد و منو با اون حال خراب تنها گذاشت.

اون شب برای من یه شب داغ و پر حرارت بود.
خودم توی تب خواستن میسوختم و ستاری هم شرایط و سخت تر میکرد.
بعضی وقتا دلم می‌خواست مثل دخترا التماس کنم تا منو ببره توی تخت و چند دقیقه بعدش دلم می‌خواست ریز ریزش کنم.

حالم خراب بود و تقریبا نیمه های شب بود که مهمونی تموم شد و ستاری در حالیکه بلند میشد گفت:
-پاشو ببرمت اتاقت پلاگت و در بیارم
خیلی خوابم میاد، خسته‌م

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۲۰

#فصل_۲
مهمونی تموم و تمام برده ها فروخته شده بودن و ستاری سود خوبی به جیب زد.
اون مرد هیچ رحمی نداشت.

با اینکه هنوز چند نفری توی سالن مشغول حرف زدن و نوشیدن بودن ولی دخترایی که لباس خدمتکار تن شون بود نظافت و جمع کردن سالن رو شروع کردن.
اونا هم چیز زیادی تن شون نبود،فقط یه پیشبند سیاه با لبه های سفید و نیم تنه ای که شبیه لباس یه خدمتکار بود.

از جا که بلند شدیم یکی از مردا که انگار چیزی نصیبش نشده بود موی بلند یکی از خدمه رو گرفت و مجبورش کرد جلوش زانو بزنه.
زیپ شلوارش رو پایین کشید و با لحن خماری که بر اثر شهوت و نوشیدنی خش‌دار به گوش می‌رسید گفت:
-ارومم کن هرزه
کمرم پر شده فقط یه دهن داغ میتونی خالیش کنه

و بعد موهای دختر رو بیشتر کشید و آلتش رو با فشار توی دهنش فرو کرد.
دختر بیچاره عق میزد و ناله میکرد اما راه فراری نداشت.
ستاری به یکی از بادیگاردا اشاره کرد تا حواسش به مرد باشه و با هم از سالن خارج شدیم.

منم حسابی خسته بودم.
از صبح یه لحظه هم استراحت نکردم و مهمونی هم انرژی زیادی ازم گرفته بود.

مخصوصا با اون همه لرزش تو پایین تنه مو و تحریک شدن های مداوم.
وقتی وارد اتاق شدیم ستاری شنل رو از روی تنم برداشت و اسپنک محکمی روی باسنم کوبید:
-اگه میخوای پلاگت در بیاد روی تخت داگ استایل شو

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۲۱
#فصل_۲
دیگه داشتم کلافه میشدم،ستاری از قصد همچون دستوری میداد.
نفسی گرفتم و گفتم:
-مگه همین جوری نمیشه؟
حتما باید کل بدنم و ببینی؟
توی گلو خندید و گفت:
-برای من فرقی نداره
ولی برای تو چرا...

وقتی سوالی بهش نگاه کردم به میز تکیه داد و گفت:
-چون قرار خودت در بیاریش
اونم بدون دست
یکم درد داره ولی زبونت و کوتاه میکنه
یه قدم به عقب برداشتم و با اخم گفتم:
-مگه میشه یه آدم اینقدر مریض و روانی باشه؟

هنوز حرفم تموم نشده بود که پشت دستش توی دهنم نشست و منو به طرف تخت هل داد:
-انگار خیلی بهم راحت گرفتم!
زبونت و ببر تا نبریدم

هنوز به خاطر پشت دستی گیج بودم که موهام رو کشید و مجبورم کرد روی تخت داگ استایل شم.
بعد با اون دست سنگینش سیلی محکمی روی واژنم زد و گفت:
-آبت تا رو فرش شره کرده
باید یه سطل می آوردم تا چکه های رحمت و جمع کنم...
تقصیر منه که بهت راحت گرفتم
ولی امشب از این خبرا نیست
یکاری میکنم تا ۲ هفته نتونی بشینی

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۲۲
#فصل_۲
خجالت آور بود ولی من با هر سیلی بیشتر عاشق اون درد میشدم.
برای همین هر لحظه بیشتر از ستاری متنفر میشدم.
چون چیزی رو بهم نمی‌داد که نباید اما دوستش داشتم.

دستش سنگین بود و وقتی روی آلتم کوبیده میشد سوزش وحشتناکی داشت.
مخصوصا وقتی که خیس بودم.
به خاطر دستای بسته و پوزیشنم نمیتونستم تکون بخورم.

لرزش ویبراتور همچنان تحریکم میکرد و وقتی از قصد با کلیتم بازی میکرد تنم بیشتر خواهان رابطه میشد.
ستاری منو از دنیای ساده و پاک خودم به یه لجنزار کشیده بود و هر روز بیشتر توش فرو میرفتم.

نمیدونم سیلی چندم بود که نگین پلاگ و گرفت و یکم به عقب کشید.
فکر میکردم میخواد در بیاره اما توی مقعدم چرخوندش و گفت:

-زور بزن تا بیاد بیرون والا تا صبح باهاش میخوابی
نفس نفس میزدم و گفتم:
-درش... بیار... لعنتی
من ...نمیتونم
انگشتاش رو آروم توی واژنم سر داد و کنار گوشم گفت:
-چون تحریک شدی نمیتونی حرف بزنی؟

جوابی بهش ندادم و اون خودش و نزدیک تر کشید و کنار گوشم گفت:
-ازم بخواه که ارضات کنم
اگه خواهش کنی حتما اجازه میدم

لبم و داخل دهنم کشیدم و مک زدم تا زبون باز نکنم و با خواهش و التماس به خواسته ش نرسه.
والا داشتم جون میدادم.
اونقدر تحریک شده بودم که هربار با انگشتاش نقطه جی رو ماساژ میداد حس میکردم دارم ارضا میشم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۲۳
#فصل_۲
وقتی سکوتم و دید با عصبانیت انگشتاش رو در آورد و بعد از یه سیلی محکم به باسنم گفت:
-زور بزن پلاگ در بیاد

خوشحال بودم که تونستم عصبیش کنم.
اینجوری میتونستم ازش انتقام بگیرم.
ولی در آوردن پلاگ از شکنجه بدتر بود.

سعی کردم زور بزنم تا در بیاد اما موفق نمی‌شدم.

از همه بدتر نگاه خیره ستاری عصبیم میکرد.
لعنتی می‌خواست عذابم بده.
میخواست کاری کنه به التماس بیفتم ولی کور خونده بود.

مقعدم به خاطر فشار زیاد درد میکرد و تنم به عرق نشسته بود.
روی تخت نیم خیز شدم و شروع کردم به فشار دادن.
ستاری با باسن عقب رفته م دست کشید و گفت:
-این تپلیا رو فقط باید سرخ کرد
فکر کن هر روز با باسن کبود جلوم راه بری و مثل ژله بلرزه
و بعد دست سنگینش روی پوستم نشست و من از درد جیغ بلندی کشیدم.

درسته که لذت میبردم ولی این عصبیم میکرد.
اونقدر به اسپنک زدن ادامه داد تا بالاخره پلاگ و با یه جیغ بلند بیرون انداختم و بی‌حال روی تخت دراز کشیدم.

لای پاهام و باسنم به خاطر ضربه ها میسوخت و مقعدم درد میکرد.
صدای هق هقم که بلند شد ستاری دستام رو باز کرد و به کمکش روی تخت خوابیدم.
بدون اینکه نظرم و بخواد کنارم دراز کشید و محکم بغلم کرد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۲۴
#فصل_۲
حصار بازوهاش دور تنم شبیه پیچک های سمی زهر به جونم می‌ریخت.

ازش متنفر بود ولی نفهمیدم چرا وقتی که موهام رو بوسید و محکم تر پاش رو دور پاهام حلقه کرد آرامش عجیبی زیر پوستم دویید.
بدون اینکه بخوام سرم و توی سینه ش فرو کردم و بیشتر بهش چسبیدم.
چه عیبی داشت توی بغلش یه اتراق کوتاه میکردم؟
نفسی تازه میکردم و برای چند دقیقه دست از جنگیدن برمی‌داشتم.

اونم انگار کنارم به حس خوبی رسیده بود.
آروم نفس می‌کشید و هیچ خشونتی توی رفتارش نبودم.
همون طورکه پشتم و ماساژ میداد و کنار گوشم زمزمه کرد:
-قدیما هر گلی شناسنامه داشت
عمرش که روی شاخه تموم میشد بازم زندگیش ادامه داشت...
تو شیشه گلاب...
تو شعر شاعرا...
تو گل فروشیا...
تو جیب عابرا...
بعضی وقتا هم لای کتابا
همون کسی که از تو باغچه چیدت
توی خیالش هر روز تو رو ادامه داد
این دفعه توی قلبش
لای ورقای ذهنش
توی گوشه گوشه خیالش

سرم رو بالا گرفتم و توی چشماش خیره شدم.
چشماش از پشت اون عینک تیره برق میزد.
دیگه بی رحم و بی تفاوت نبود.
موهام رو نوازش کرد و اینبار لب زد:
-اون شبی که دیدمت فکر نمیکردم یه دختر ساده روستایی

با موهای خرمایی و چشمای قهوه ای تا این حد منو درگیر خودش کنه بهم فرصت بده
این دفعه قول میدم قلبت و به دست بیارم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۲۵
#فصل_۲
ستاری گفت که بهش فرصت بدم.
حرفهای قشنگی بهم زده بود و تا صبح نوازشم میکرد و اجازه داد توی بغلش بمونم.
ولی صبح که بیدار شدم ازش خبری نبود.

حس میکردم تمام اون لحظه ها رو خواب دیدم.
ستاری نمیتونست اونقدر رمانتیک حرف بزنه.
به گمونم از درد و خستگی مغزم رویا پردازی میکرد تا کمتر احساس ضعف کنم.
برنامه های روزانه م هیچ تغییری نکرده بود.
سپهر سر ساعت میومد و منو میبرد کلاس رقص عربی.

کلاسی که تنها شاگردش خودم بودم.
مربی بهم آموزش میداد اما هر بار که اشتباه میکردم با ترکه ازم پذیرایی میکرد.
توی قسمتی که من بودم هیچ موجود زنده ای پیدا نمیشد.
انگار فقط سپهر و مربی و آریا حق داشتن منو ببینن.
گاهی که حوصله م سر میرفت آریا بهترین گزینه بود.

میرفتم آرایشگاه و بعضی وقتا اذیتش میکردم.

آرایشش میکردم و وقتی گند میزدم صدای جیغش سالن و برمی‌داشت.
اون روز اصلا حوصله نداشت.
موهای مرتبش رو که خراب کردم و بهم ریختم نیشگون محکمی از بازوم گرفت و گفت:
-اذیت نکن وزه خانوم
به اون بلاگرفته میگم دعوات کنه ها
از حرص خوردنش با صدای بلند خندیدم و گفتم:
-اون بلاگرفته هم عمرا نمیتونه دعوام کنه
تازه موهای خودشم خراب میکنم
تو خواب واسش رژم میزنم
-خب؟ دیگه چکارایی میکنی؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۲۶
#فصل_۲
ستاری به چارچوب در تکیه داده بود و با یه لبخند کجکی بهم نگاه میکرد.
فورا اخم کردم و سرم و برگردوندم.
هیچ وقت از دیدن اون آدم خوشحال نمی‌شدم.

خوابی که اون شب دیده بودم توهم مغزم بود.
شاید از اون همه عذاب خسته بودم که حس میکردم با دیدنش ته دلم میلرزه.

آریا تابی به گردنش داد و گفت :
-خوب شد اومدی
ببین چجوری اذیتم میکنه
موهای نازم و بهم ریخت دختره کج و کوله

بهش چشم غره ای رفتم و آریا با بدجنسی گفت:
-چقولی تو کردم بیبی
امیدوارم یجوری ادبت کنه چار روز نتونی بشینی،ایش

و بعد وارد یکی از اتاقا شد و منو باهاش تنها گذاشت .

صدای پاهاش رو که شنیدم آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم عادی رفتار کنم.
ستاری دورم قدمی زد و بی هوا به موهام چنگ زد و من و به طرف خودش کشید.

موهام رو کنار زد و آروم گفت:
-واقعا فکر نمیکردم اینقدر شیطون باشی
سوپرایز شدم
دلم میخواد تک تک کارایی که گفتی و انجام بدی و من روی پاهام بندازمت و باسن کوچولوت و تنبیهت کنم

با اینکه با تصور حرفاش ضربان قلبم بیشتر شده بود بهش توپیدم:
-ولم کن...من اونقدر ازت متنفرم که فقط میتونم چاقو تو قلبت فرو کنم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۲۶
#فصل_۲
گردنم و گاز گرفت و جوری دندوناش و توی گوشتم فرو کرد که صدای ناله م بلند شد.

وقتی ولم کرد روش و بوسید و گفت:
-میدونی در برابرت خیلی دارم صبوری میکنم؟
حواست باشه صبر و حوصله منم حد و اندازه ای داره
هر کس دیگه ای جز تو بود الان زیر شلاقم جون داده بود

بغضم هر لحظه بزرگ تر میشد و چشمام تار میدید.
وقتی صدای نفسام تند و کشدار شد نچ کلافه ای گفت و محکم بغلم کرد.
بعد یکم عقب رفت و روی یکی از صندلی ها نشست و وادارم کرد وارونه روی پاهاش بشینم.
موهام و یه طرف روی شونه م ریخت و جایی که مارک زده بود و بوسید و گفت:
-عشق ادما رو ضعیف میکنه
یکم که بگذره معشوق میشه نقطه ضعف آدم
هر چقدر قوی و پولدار و قدرتمند باشی بازم دلت گیر لبخند یه دختر سرتق و وحشیه
میفهمی حرفمو؟

نمیفهمیدم.
اصلا به نظر من اون عشق نبود.
می‌خواست قدرتش و ثابت کنه و منو به چنگ بیاره.بعد مثل بقیه برده هاش ولم میکرد یا میفروخت.

بغضم و با صدا بلعیدم و گفتم:
-نه... نمیفهمم...
تو بدبختم کردی
من آدم کشتم
افتادم زندان

بهم تجاوز کردن
شکنجه شدم
حالا نمیفهمم از چی حرف میزنی!

محکم تر بغلم کرد و کنار گوشم زمزمه کرد:
-جبران میکنم
-چجوری؟
هیچ وقت نمیتونی
-اینقدر بهت عشق میدم که حتی وقت نکنی به چیزی جز من فکر کنی
چند روز دیگه برای ۲ هفته میرم مسافرت
یه معامله بزرگ دارم
وقتی برگشتم از اینجا میبرمت
بعد بیشتر فرصت داریم با هم باشیم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۲۷
#فصل_۲
بغلش عجیب بود.
گرم و نرم و پر از حسی که درکی ازش نداشتم.
ولی به احساساتم پر و بال ندادم تا یه وقت تصمیم اشتباه نگیرم.
ازش فاصله گرفتم و گفتم:
-آبی که ریخته هیچ وقت جمع نمیشه
پس تلاش نکن
من هیچ وقت عاشقت نمیشم
ازم فاصله بگیر
اگه راست میگی بذار برگردم خونه پیش پدر و مادرم

ستاری هم متقابلا از جاش بلند شد و در حالیکه با قدمای آروم به طرفم میومد گفت:
-به همین راحت برگردی خونه؟
تو از زندان فرار کردی
پدر و مادرت تحت کنترلن
وقتی پشتم به دیوار برخورد کرد تازه فهمیدم چه بازی باهام شروع کرده.
پاهاش و دقیقا لای پاهام گذاشت و منو بین دستاش قفل کرد.

چونه م و گاز گرفت و همون طورکه بین دندوناش بود گفت:
-تو چاره ای نداری جز اینکه مال من باشی
حتی بدنتم منو میخواد
سرش و یکم عقب تر برد و اینبار نوک دماغم و بوسید و ادامه داد :
-چجوری اینقدر بوی لیمو میدی
یه دفعه ترشی و یه دفعه شیرین
زبون داغش روی لبام حرکت کرد و آروم آروم تمام صورتم و بوسید.
کم کم داشت به طرف گردنم میرفت که در باز شد و سپهر با عجله وارد شد:
-آقا...محموله رسیده ولی یه مشکلی پیش اومده
باید همین الان راه بیفتید

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۲۸
#فصل_۲
با رفتن ستاری یه نفس عمیق کشیدم و به سختی روی اولین صندلی نشستم.
حالم خوب نبود.
اون مرد راست می‌گفت.

هر بار که بهم نزدیک میشد بدنم واکنش نشون میداد.
قلبم جدیدا داشت یجور دیگه میکوبید.
شاید محکم تر و قوی تر از قبل.

ولی خودم احساساتم و توی نطفه خفه میکردم تا حوالی آدم اشتباهی پرسه نزنه.
اون همه عذاب نکشیده بودم که خیلی زود فراموش کنم چه بلاهایی سرم اومده.

دو سه روز از رفتن ستاری گذشته بود و مثل هر روز کارام و انجام می‌دادم.
دم دمای غروب بود که سپهر اومد سراغم.
مشغول تمرین رقص بودم و به سختی یاد گرفتم که چطور بدون حرکت دادن بدنم باسنم و بلرزونم.
تازه داشتم از پیشرفتم ذوق میکردم که وارد سالن شد.
مربی ترکه رو روی میز گذاشت و گفت:
-چیزی شده سپهر؟
چرا این وقت روز اومدی؟

سپهر نگران به نظر میرسید.
چشماش دو دو میزد و مدام به اطراف نگاه میکرد.
انگار یه گردان بهش حمله کردن.
آب دهنش رو قورت داد و گفت:
-چند روزی مرخصی
برو یجایی که کسی ندونه کجایی
تلفن تو خاموش کن و با هیچ کس حرف نزن
-آخه چی شده؟

-فقط برو ،بجنب
و بعد بازوی منو گرفت و همون طورکه از سالن بیرون میرفتیم گفت:
-باید ببرمت طبقه دخترا
با هیچکی حرف نمیزنی و نمیگی کی هستی
نباید کسی بدونه با آقا ستاری بودی
متوجه شدی؟

سرجام وایسادم و در حالیکه بدجوری دلم شور میزد گفتم:
-خب،چی شده به منم بگو؟!

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۲۹
#فصل_۲
میترسیدم چیزی رو بشنوم که دوست ندارم با این حال به دهنش خیره شدم.

سپهر به اطراف نگاهی انداخت و گفت:
-تو بد دردسری افتادیم
با نقشه رئیس و از مخفیگاه بیرون کشیدن
حالا ممکنه که اینجا لو رفته باشه و همه توی خطر باشن
اگه آقا ستاری رو نتونن گیر بیارن میان سراغت که به وسیله تو تحت فشار بذارنش

یه قدم به عقب برداشتم و گفتم:
-دیوونه شدی؟
آخه به من چه ربطی داره؟
سپهر کلافه دست توی موهاش کشید و گفت:
-چون دوستت داره و واسه به دست آوردنت هر کاری کرده

اون شب تو مهمونی هویتت لو نرفته اما میدونن ستاری اینجا یه گنج پنهون کرده
پس تو الان نقطه ضعف محسوب میشی
خوشبختانه کسی تو رو ندیده
برای همین راحت میتونی استتار کنی
تا آقا خودش یه فکری کنه
فقط حواست باشه تحت هیچ شرایطی نسبت خودت و با ستاری لو نمیدی
والا تو بد دردسری می‌افتی

آب دهنم رو با ترس و دلهره قورت دادم و گفتم :
-خود ستاری کجاست؟

سپهر باز نگران به اطراف نگاه کرد و گفت:
-از ۳ ساعت پیش هیچ خبری ازش ندارم
شنیدم تیر خورده
ولی زنده یا مرده ش...

انگار مردی با اون هیکل بزرگ و قیافه ای که شبیه خلاف کارا به نظر میرسید بغض کرده بود.
راحت میشد فهمید چقدر به ستاری علاقه داره.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۳۰
#فصل_۲
دروغ چرا منم بغض کرده بودم و خودم نمیدونستم چرا.
فقط ذهنم روی یه جمله میچرخید .
اینکه سپهر از مرده و زنده ستاری خبر نداشت.

دلم نمیخواست مرده باشه.
کاش همه اینا دروغ محض بود،یا یه خواب ترسناک.
وقتی هدست سپهر به صدا در اومد حین حرف زدن بازوم و گرفت و منو دنبال خودش کشید.
اول یه لباس معمولی تنم کرد و بعد منو توی یکی از اتاقا فرستاد و گفت:
-اینجا توی هر اتاق یه دختره
پس نگران نباش
فقط اگه خبری شد میگی ما تو رو بیهوش پیدا کردیم و بعدش اینجا بیدار شدی
میتونی ماجرای زندان و هم بگی
ولی اسمی از رابطت با ستاری نمیاری

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و سپهر بالاخره رفت و من و با کلی فکر و خیال تنها گذاشت.
خیلی وقت بود توی زندگیم آرامش نداشتم و هر روز باید منتظر یه اتفاق جدید میبودم.
اما ستاری یه چالش جدید بود.
یه حسی که نمیتونستم هیچ اسمی روش بذارم.

تقریبا نیمه های شب بود و توی تخت دراز کشیده و به سقف نگاه میکردم.
خوابم نمی‌برد اینقدر که ذهنم درگیر بود.
وقتی از خوابیدن ناامید شدم از جام بلند شدم تا برم سرویس که یهو صدای تیراندازی بلند شد و صدای جیغ دخترا از هر طرف به گوش رسید.

وحشت زده خودم و زیر تخت کشیدم و سعی کردم آروم باشم و درست فکر کنم.
اما صدای تیراندازی هر لحظه بیشتر و نزدیک تر میشد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۳۱
#فصل_۲
صدای شلیک و جیغ و خونه ای که پر از دخترای دزدیده شده بود شبیه فیلمای مهیج هالیوودی به نظر میرسید.
وحشت زده به اطراف نگاه کردم تا راه فرار پیدا کنم یا بتونم خودم و نجات بدم.
اون روزا یاد گرفته بودم به ترسم مسلط شم.
یاد گرفته بودم درست فکر کنم تا کمتر آسیب ببینم.
با دقت به اطراف چشم چرخوندم و با دیدن کمد دیواری به طرفش پا تند کردم.
فورا توی کمد پریدم و در کشوییش رو بستم.هنوز جاگیر نشده بودم که با صدای کوبیده شدن در به دیوار فهمیدم وارد اتاقم شدن.

دستم و روی دهنم گذاشتم تا از صدای نفسای بلندم متوجه حضورم نشن.
صدای قلبم و استرسی که میکشیدم آدرنالین خونم و بالا میبرد.
چند لحظه بعد صدای زمخت یه مرد به گوشم رسید:
-اینجا کسی نیست
برید اتاق بعدی
یکم صبر کردم و وقتی دیگه صدایی نشنیدم نفس عمیقی کشیدم اما یهو در باز شد دست یه مرد به موهام چنگ زد:
-بیا اینجا ببینم موش کثیف
فکر کردی میتونی از دستم فرار کنی؟

صدای جیغم با تو دهنی محکمی خفه شد و منو به واسطه موهام کشون کشون از اتاق بیرون بردن.
بدنم بر اثر کشیده شدن خراشیده شده بود و پوست سرم میسوخت..
همه دخترا رو تو یه نقطه توی سالن جمع کرده بودن و منم کنار بقیه پرت کردن.

تمام مردا با صورت پوشیده و تفنگ بالای سرمون وایساده بودن و همین ترس و بیشتر میکرد.
هنوز داشتم اطرافم و آنالیز میکردم که در باز شد و مردی که چهره ش زیادی برام آشنا بود وارد سالن شد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۳۲
#فصل_۲
مرد همون طورکه هفت تیرش رو توی کمر شلوارش فرو میکرد وارد سالن شد.
با اون کت و شلوار سیاه و موهای کوتاه مشکی راحت میشد فهمید رییس کیه؟
با دقت به دخترا نگاهی انداخت و گفت:
-پیداش کردید؟

تازه داشت یادم میومد،صداش و هیچ وقت فراموش نمیکردم.
اون مرد همون آدمی بود که می‌خواست منو از ستاری بخره.
فرهاد.
یکی از آدمای تفنگ به دست گفت:
-هر چی دختر اینجا بود همیناست قربان

باید سپهر و پیدا کنیم
مطمئنا اون میدونه

فرهاد سیگاری از توی جیبش در آورد و به میز پشت سرش تکیه داد.
با خونسردی روشنش کرد و در حالیکه پوک عمیقی بهش میزد رو به دخترا گفت:
-اگه اینجایی بهتره خودت و نشون بدی
شما هرزه ها هم اگه میدونید سوگلی ستاری کیه بهتره که بگید
چون بعدش میذارم برید

دخترا به هم نگاه کردن و منم مثل اونا گیج به بقیه نگاه کردم تا کسی بهم شک نکنه.
صدای باز شدن در توجه همه رو به اون سمت جلب کرد.
۲ تا مرد هیکل گنده جنازه سپهر و با خودشون آوردن و جلوی پاهای فرهاد انداختن:
-سگ ترسو خودش و با چاقو کشته

فرهاد نیشخندی زد و کنار جنازه سپهر نشست :
-خفه شو...
اگه من یه سگ وفادار مثل سپهر داشتم وضعم بهتر از این بود

بغضم و قورت دادم و نگاهم روی صورت رنگ پریده ی سپهر موند.
چقدر آروم خوابیده بود.
ستاری به خاطر سپهر باید برمیگشت و این آدما رو میکشت.
البته اگه خودش هنوز زنده بود.

#قاتل_معصوم

#پارت_۱۳۳
#فصل_۲
فرهاد با همون خونسردی از کنار سپهر بلند شد و همون طور که دور دخترا قدم می زد گفت:
-خب؟ کسی نمیخواد بگه سوگلی کی بود تا برگرده خونه؟
فقط بهم بگید کدوم یکی از شماست

با تموم شدن حرفش موهای یکی از دخترا رو گرفت و به طرف خودش کشید:
-سوگلی کیه؟
دختر دستش و روی دستای فرهاد گذاشت و با گریه گفت:
-آ...آقا...من نمیدونم ...باور کنید

فرهاد سری تکون داد و با دندونای کلید شده غرید:
-دعا کن راست بگی

یکم جلوتر اومد و اینبار موهای منو توی مشتش گرفت و در حالیکه دور دستش می‌پیچید بدنم و بیرون کشید و گفت:
-تو بگو...حتما دوست داری برگردی پیش خانواده ت
اینطور نیست؟

برای اینکه موهام کمتر کشیده بشه گفتم:
-اقا...به...به جون مامانم نمیدونم

شک نداشتم اگه بفهمه کی هستم اتفاق خوبی برام نمیفته.
سپهر هشدار داده بود پس باید مواظب میبودم.

فرهاد منو با حرص سر جام پرت کرد و داشت سراغ دختر بعدی میرفت که اینبار در باز شد و یکی از مردای سیاه پوش همراه آریا وارد سالن شدن.

آریا مثل همیشه غر میزد که چرا لباسش رو پاره کردن.
انگار اون پسر هیچ وقت نمیتونست به چیزی جز ظاهرش فکر کنه.
مرد بالاخره بازوش رو رها کرد و رو به فرهاد گفت:
-قربان...آرایشگر دخترا اینه
حتما میدونه اونی که میخواید کیه؟

آریا به گردنش تابی داد و گفت:
-ایش...اگه بدونمم نمیگم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۳۴
#فصل_۲
آریا پسر خوبی به نظر میرسید اما مثل سپهر کارکشته و حرفه ای نبود.
هنوز سیلی اول رو نخورده اعتراف میکرد و بعدش معلوم نیست چه بلایی سرم می‌اومد.

با نگرانی به آریایی نگاه میکردم که با دستای گره شده تو سینه ش به فرهاد زل زده بود.
مرد روبروش وایساد و به سرتاپای آریا نگاهی انداخت و گفت:
-تو چی هستی؟
دختری؟ پسری؟ اصلا معلوم هست؟
-۱۰۰ میل بزن به حسابم تا بهت بگم تو شورتم چیه!

دلم خنک شده بود،عاشق همین زبونش بودم.
فرهاد با خنده سری تکون داد و به میز تکیه داد.
بعد به دخترا اشاره کرد و گفت:
-به این دخترا خوب نگاه کن
فقط بگو سوگلی ستاری کیه؟
بهت قول میدم اگه دروغ بگی امشب تا صبح میدمت دست پسرا تا حسابی گشادت کنن
اونا رایگان بهم میگن تو شورتت چیه؟

آریا با همون ژست خاص خودش به آدمای فرهاد نگاه کرد و زبون روی لبش کشید و گفت:
-باور کن احتیاج به تهدید نیست هانی
من داوطلبانه به این نره غولا سرویس میدم

فرهاد که حسابی عصبی شده بود به یکی از افرادش اشاره کرد و اون تفنگش رو روی سر آریا گذاشت.
بعد لگدی به جنازه سپهر زد و گفت:
-حرف میزنی یا میخوای بیفتی ور دست سپهر؟

آریا یه قدم به جلو برداشت و با اون صدای دخترونه گفت:
-واو چه خشن
احتیاج به خشونت نیست عسلم
خودم میگم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۳۵
#فصل_۲

نگرانی به قلبم چنگ انداخته بود.
اون مرد با موهای کوتاه و ریش سه تیغ شده آدم درستی به نظر نمی‌رسید.
میترسیدم اوضاع از این هم بدتر بشه.
فرهاد به اریا اشاره کرد و رو به ما گفت:
-همگی سرا بالا
میخوام اون فاحشه همین امشب پیدا بشه

آریا با دقت به همه ما نگاه میکرد.
مطمئنم همون اول منو دیده اما انگار بازی خوبی رو شروع کرده بود.
به من که رسید مثل بقیه دخترا نگاهی بهم انداخت و گفت:
-به جون مامان عفتم تو اینا نیست
ستاری یه دیقه هم سوگلی شو از خودش دور نمیکرد
فکر کردی میذاره اینجا پیش یه مشت برده که قراره بفروشه به عربا؟

فرهاد توپید:
-ولی به من راپورت دادن باهاش نبوده
تنها از اینجا زده بیرون
آریا شونه ای بالا انداخت و گفت:
-احتمالش هست یجا پنهون کرده باشه
زیادی روش حساس بود
به روی خودش نمی‌آورد ولی بدجوری خاطرش و می‌خواست

و بعد دستش و به حالت در گوشی جلوی دهنش گرفت و رو به فرهاد گفت:
-بین خودمون بمونه
من به اون ذلیل مرده ی ریقونه حسودیم میشد

فرهاد بازوی آریا رو گرفت و به طرف دخترا پرتش کرد:
-بسه دیگه...زیادی حرف میزنی
خودتم قراره فروخته بشی به عربا
خیلیا هستن بابتت خوب پول میدن

آریا خودش و کنار من کشید و زیر لب فحشی نثارش کرد.
فرهاد به طرف در راه افتاد و گفت:
-همه شون و جمع کنید ببرید تو کانتینر

هنوز چند قدم برنداشته در باز شد و اینبار مردی وارد شد که باورم نمیشد اونجاست .

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۳۶
#فصل_۲
ناخداگاه لبخندم کش اومد،انگار خدا صدامون رو شنیده بود که برامون کمک فرستاد.
سرهنگ صدرا آونگ با اون لباس سیاه که بیشتر شبیه کماندو ها بود وارد سالن شد و مستقیم به طرف فرهاد رفت.
از خوشحالی توی پوست خودم نمی‌گنجیدم.
پلیس خیلی زود ما رو پیدا کرده بود و دیگه جایی برای نگرانی وجود نداشت.

نگاهم میخ قد بلند و اخمای درهمش بود.
دروغ چرا... توی زندان هم یه حسی بهش داشتم.
با اینکه فقط ازم بازجویی میکرد اما میدونستم فقط ماموره و وظیفه داره ازم حرف بکشه.

ولی حس خوبم فقط چند ثانیه طول کشید و اینبار ترس با تمام قوا بهم حمله کرد.
.وقتی با فرهاد دست داد و شروع کردن به حرف زدن تازه فهمیدم تو چه دنیای کثیفی زندگی می‌کنیم.

صدرا به ما نگاهی انداخت و گفت:
-کامیون بیرون منتظره
شیخ قادر لب مرز محموله رو تحویل میگیره
پول هم به محض تحویل دخترا به حساب سوئیس واریز میشه

فرهاد سری تکون داد و گفت:
-ولی اصل کاری بین شون نیست
-واست پیداش میکنم ،نگران نباش
فعلا دستور حرکت بده
ستاری هم دیگه نمیتونه خطری برامون درست کنه
حساب شده امپراتوریش و نابود کردیم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۳۷
#فصل_۲
با رفتن فرهاد به دست آریا چنگ زدم.
اونم حال درستی نداشت.
حالا دلم مثل سیر و سرکه میجوشید.
ستاری بدبختم کرد.
جوونی و آینده م رو به فنا داد.
مهر قاتل خورد روی پیشونیم.

اگه توی اون لحظه توی همچون دردسری دست و پا میزدم همش تقصیر خودش بود اما نمیدونم چرا دلم نمیخواست براش اتفاقی بیفته.

به نظرم از همون اول رو بازی کرده بود.
ذات واقعیش و بهم نشون داد نه مثل صدرا.
در ظاهر یه آدم درست و دولتی و خادم مردم بود ولی در باطن یه مزدور و آدم فروش.
ادما چقدر راحت میتونستن خود واقعیشون و پنهون کنن.

با دستور فرهاد افرادش ما رو به صف کردن و به طرف در راه افتادیم.
سعی کردم پشت دخترا قائم شم تا سرهنگ منو نبینه.
نمیخواستم پرونده م اینجا باز بشه.
اما از شانسم وقتی از کنارش رد میشدیم بالاخره منو دید و با تعجب اسمم و صدا زد:
-افرا؟
دلم یهو فرو ریخت و چشمام رو روی هم فشار دادم.
از این بدتر نمیشد.

وقتی منو از صف بیرون کشید یکی از افراد با تعجب گفت:
-می‌شناسیش؟
سرهنگ پوزخندی زد و گفت:
-خیلی خوب
تحت بازجوییم بود
یکی از سخت ترین پرونده هام توی سال های کاریم به حساب میاد
-به جرم؟
-قتل شوهرش
-ماجرا جالب شد

ابروهای بالا پریده مرد و بی خیال شدم و رو به سرهنگ گفتم:
-فکر میکردم اومدی ما رو نجات بدی
ولی انگار شریک دزدی و رفیق قافله

صدرا نیشخندی زد و یه طره از موهام رو دور انگشتش پیچید.
بعد سرم رو با خشونت جلو کشید و گفت:
-اینم یه نوع نجاته
میرید یه کشور خارجی و زندگی جدیدی رو شروع میکنید

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۳۸
#فصل_۲
حرفاش دروغ محض بود.
دخترایی که بدون هویت فروخته میشدن فقط برای لذت مردای عرب هیچ آینده ای نداشتن.
منم متقابل نیشخند زدم و گفتم:
-به عنوان برده جنسی؟
اگه این زندگیه مادر و خواهر خودتم بفرست

اون مدت زیادی جسور و بی پروا شده بودم،بالاتر از سیاهی که رنگی نبود،بود؟

سرهنگ عصبی به نظر میرسید اما سعی می‌کرد آروم و خونسرد جواب بده:
-روزای خوبی تو زندان داشتیم،یادته که؟
چطوره یکم تجدید خاطره کنیم

دلم واسه روزایی که واسه گاییدنت التماس میکردی تنگ شده

حالا این من بودم که تشنج کل تنم و به لرزه انداخته بود.
دندون بهم سابیدم و گفتم:
-دروغ میگی
من هیچ وقت...
-اوووه...چقدر حرف میزنی دختر
راه بیفت بقیه انرژیت و توی تخت تخلیه کن

و بعد گردنم رو محکم گرفت و به طرف یکی از اتاقا راه افتاد.
ناخن هاش رو محکم تو گوشت گردنم فرو کرده بود و حتی اجازه نمی‌داد کمر راست کنم:
-آدما نمیتونن سرنوشت شون و خودشون انتخاب کنن
اما تو با حرفات سرنوشت تو رقم زدی
اول مثل سگ میکنمت بعد میدم به یکی از عربای سگ حشر که قدر عافیت و بدونی دختره هرزه

ناخنام و توی دستش فرو کردم اما فایده نداشت.
من بهتر از همه میدونستم سرهنگ چه روشی برای شکنجه داره.
شاید تو زندان به خاطر اصول کاری بهم رحم کرده بود اما اینجا...
وقتی در رو باز کرد و من به داخل هل داد با زانو روی زمین افتادم و پوستم خراشیده شد.
سرهنگ کجخندی زد و گفت:
-اوف شدی کوچولو؟
عیبی نداره خودم از دلت در میارم

#قاتل_معصوم

#پارت_۱۳۹
#فصل_۲
خودم و عقب کشیدم تا پشتم به تخت برخورد کرد.
چشم چرخوندم تا بتونم یه چیزی پیدا کنم و از خودم دفاع کنم.
اما جز یه آباژور کوچیک‌چیزی دیده نمیشد.
سرهنگ پیراهن سیاهش رو از تنش در آورد و گفت:
-بهتره تا من لخت میشم برام اعتراف کنی که چرا شوهرت و کشتی؟
تو که قراره از کشور بری و دیگه مهم نیست چه اتفاقی افتاده
چون پرونده ت مختومه میشه

هیستریک خندیدم و سعی کردم به پایین تنه لختش نگاه نکنم:
-برو بمیر
من هیچ وقت واقعیت و بهت نمیگم
حتی اگه بمیرم

سرهنگ کش شورتش رو بین انگشتاش گرفت و با تاسف سری تکون داد:
-خیلی جون سختی
هیچ زنی نتونسته بود زیر روش بازجوییم دووم بیاره
در هر صورت مهم نیست
تو هر بار خودت و زیرم خیس میکردی
این یعنی هرزه بودی
حتما شوهرت فهمیده بود و تو کشتیش

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:
-البته که نمیدونستی پدرش با نفوذه و خیلی زود گیر میفتی

اون می‌خواست لجم و در بیاره و موفق هم بود.

اما برای اعتراف گرفتن،نه!
خودم و از لبه تخت بالا کشیدم و جواب دادم:
-از یه سرهنگ پیر بعیده همچین تئوری دم دستی داشته باشه

انگار درست کوبیده بودم وسط هدف که شورتش و یه گوشه پرت کرد و با قدمای بلند به طرفم حمله ور شد:
-امشب جوری زیرم عملی جر میخوری که تئوری یادت بره

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۴۰
#فصل_۲
فکر اینکه دوباره بهم تجاوز کنه داشت دیوونه م میکرد.
ازش متنفر بودم.شبیه یه دیو سیاه از کوه شیاطین زشت و کریه به نظر میرسید.
یه حس بد و مزخرف چسبیده بود بیخ گلوم و ول نمیکرد.

وقتی با تمام وجود جیغ کشیدم و لگد پروندم پاهام و گرفت و منو روی تخت پرت کرد:
-لنگات و وا کن هرزه خانوم

به در نگاه کردم.
نمیدونم چرا منتظر بودم ستاری بیاد تو و منو نجات بده.
اونکه خودش منو به اون منجلاب کشیده بود،چرا حالا دست به دامن خودش بودم؟

سرهنگ بین پاهام جاگیر شد و به رونام چنگ زد:
-وحشی بازی در نیار

قول میدم زود تموم شه
شل کن عزیزم
-ول کن بذار برم
اینقدر نامرد نباش

آلت سفت و سختش رو از روی شلوار به واژنم فشار داد و گفت:
-حیفه فقط عربا طعمت و بچشن
دلم برای این کلوچه صورتی تنگ میشه

و بعد لبه های شلوارم و گرفت و پایین کشید.
به خودش زحمت نداد در بیاره.
پاهام و بالا گرفت و مردونگیش و به واژنم فشار داد:
- پول خوبی بابتت میدن
والا نگهت می‌داشتم
قبل از اینکه خودش و داخلم فرو کنه توی یه حرکت سریع آباژور و از روی میز چنگ زدم و از قسمت سفالیش محکم توی سر سرهنگ کوبیدم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۴۱
#فصل_۲
وقتی آباژور توی سرش خرد شد سرهنگ شبیه آدمایی که روح دیده با چشمای گشاد و دهن باز بهم خیره شد.
هر دو مون حتی نفس هم نمیکشیدیم
من از وحشت.
اون از غافلگیری.
چند ثانیه بعد رگه های خون از زیر موهاش به طرف صورتش راه افتاد.

قطره های خون روی پاهام می‌ریخت و شبیه گدازه های آتش فشانی مسیر خودش رو میسوزوند.
حس می کردم نجس شدم.
میخواستم به خاطر بوی خون عق بزنم.
وقتی چشماش توی حالت نشسته بسته شد با پام به عقب هلش دادم.
بالا تنه ش از تخت آویزون شد ،در حالیکه پایین تنه ش هنوز روی تشک بود.
یکی از تیکه های نوک تیز سفالی رو برداشتم و روی شکمش نشستم.
دستم و بالا بردم اما هنوز توی قلبش فرو نکرده که به خودم اومدم و وحشت زده عقب رفتم.
من نمیتونستم برای دومین بار آدم بکشم.
فقط میتونستم فرار کنم.
تمام پنجره ها حفاظ داشت پس باید از در اصلی میرفتم.

موقع اومدن هیچ کس تو راهرو نبود.
اگه شانس باهام یاری میکرد فرار راحت میشد.
فورا لباسم و پوشیدم و با احتیاط از اتاق بیرون زدم.
توی راهرو هم کسی دیده نمیشد.
نفسم و حبس کردم و با عجله از راهرو رد شدم.
از شانس خوبم سالن هم خالی بود.
باید یه گوشه قائم میشدم و به وقتی فرار میکردم.
با عجله به طرف کنسولی رفتم تا توش پنهون شم که صدایی متوقفم کرد:
-تو چرا پیش دخترا نیستی؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۴۲
#فصل_۲

سرجام خشکم زده بود،حتی پلکم نمیزدم.
توی بد دردسری افتاده بودم.
استرسم هر لحظه بیشتر می‌شد.

اگه میفهمیدن من چه بلایی سر سرهنگ آوردم معلوم نبود چه بلایی سرم می‌اومد.
مرد با چند قدم بلند خودش رو بهم رسوند و به بازوم چنگ زد و دنبال خودش کشید:
-راه بیفت دختر
هیچ کس نمیتونه از دست ما فرار کنه
بهتره تو هم فکرش و از سرت بیرون کنی

به نظر میرسید اون مرد بهتر از بقیه ست.
برای همین سعی کردم متقاعدش کنم بذاره برم.
اگه ما رو می‌فروختن به عربا دیگه نمیشد کاری کرد.
لبم و تر کردم و گفتم:
-آقا...لطفا بذار برم
من کلی پول دارم
همه شو میدم به شما...هوم؟
حتما زن و بچه داری
این پول به دردت میخوره

مرد قهقهه ای زد و گفت:
-نه...خوشم اومد
انگار فیلم زیاد نگاه میکنی

نگاهی به سر تا پام انداخت و ادامه داد:

-فقط ساکت شو تا خودم ساکتت نکردم
منم به فرهاد خان نمیگم برده ش بهم پیشنهاد رشوه داده

وقتی وارد حیاط شدیم منو به طرف کانتینر کشوند و کنار دخترا ول کرد.
بهم فرصت انالیز ندادن.
یکی از مردای سیاه پوش فکم و گرفت و بزور قرص سفید رنگی و توی دهنم چپوند:
-به نفعته بخوریش
اصلا نگران نباش
فقط قرص خوابه
بیدار که شدی‌اون طرف مرزی

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۴۳
#فصل_۲
#فرهاد

از خونه اپن ستاری که بیرون زدم مستقیم به طرف رستوران رفتیم.
خونه امن؟
هه،ستاری هیچ وقت فکر نمیکرد امپراتوریش و اینجوری نابود کنم.
حالا قدرت دست من بود.

ماشین توی پارکینگ رستوران که وایساد پیاده شدم و رو به منوچهر گفتم:
-حواست به محموله باشه

ستاری هم باید پیدا بشه
من با اما و اگر کار ندارم
فقط وقتی جنازه شو ببینم خیالم راحت میشه
اون دختر و هم هر طور شده میخوام
-خیال تون راحت باشه قربان
من رسیدگی میکنم
شما بفرمایید امشب سرهنگ فریدونی با خانواده میز رزرو کردن

سرم رو به علامت باشه تکون دادم و به طرف آسانسور راه افتادم.
دو تا از محافظا هم طبق معمول دنبالم اومدن.
اون رستوران پوشش خیلی خوبی برای شغل و درآمدم محسوب می‌شد والا من هیچی از رستوران داری و آشپزی سر در نمیاوردم.
هیچ وقت هم پام و توی طبقه پایین نمیذاشتم.
کارکنان و مدیریت اون قسمت به ندرت منو میدیدن.

اما اون روز به خاطر سرهنگ تصمیم گرفتم برای سرکشی به آشپزخونه و بقیه قسمتا برم.
در حالیکه حواسم پی سوگلی ستاری بود از آسانسور پیاده شدم.

دختری که اون شب کنار پاهاش زانو زده و با شنل صورت و اندامش رو پوشونده بود رو به هر قیمتی میخواستم.
هیچ برده ای توجه منو به خودش جلب نمیکرد.
اون دختر استثنا بود.
همچنان توی فکر بودم که از راهروی پشتی آشپزخونه به طرف ورودی پیچیدم که یهو با چیزی برخورد کردم و بعد صدای شکستن و هین گفتن یه دختر توی گوشم پیچید.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۴۴
#فصل_۲
نگاهم روی کت و پیراهن سفیدم چرخید که خیس شده و بوی عجیبی میداد.
و کلی آشغال که روی کفش و شلوارم ریخته بود.
از عصبانیت در حال انفجار بودم.
هیچ کس جرات نداشت همچین کاری با فرهاد محتشم کنه.

دندون روی هم سابیدم و سرم رو که بالا آوردم دخترکی که تا اون لحظه خشکش زده بود با دستایی که لرزش داشت به طرفم اومد و با لحن پر استرسی گفت:
-وای خدا...بدبخت شدم
الان گامبالو بفهمه اخراجم میکنه

بعد یه دستش و روی پیراهن خیسم کشید و با دست دیگه بازوم و گرفت و با صدایی که از شدت اضطراب میلرزید گفت:
-آقا...ببخشید تو رو خدا
بیاید خودم تمیزش میکنم
لطفا به رئیس نگید منو اخراج میکنه

چشمای کشیده و سبز دخترک اولین چیزی بود که توجه و جلب میکرد.
یکی از محافظا جلو اومد اما قبل از اینکه حرفی بزنه جلوش و گرفتم و گفتم:
-چجوری میخوای تمیزش کنی؟
قیمت لباسم و میدونی؟

دخترک بیشتر به بازوم چنگ زد و در حالیکه به اطراف نگاه میچرخوند و ترس از تک تک رفتارش مشخص بود جواب داد:
-حقوق این ماهم مال شما
بیاید تمیزش کنم
فقط لطفنی به گامبالو نگید

برام جالب شده بود.
اون دختر از من نمی‌ترسید.
حتی نمیدونست گامبالویی که ازش حرف میزنه هم اخراجش دست منه.

همون لحظه مدیر سالن وارد راهرو شد و با دیدن وضعیت رنگش پرید.
با قدمای بلند به طرف مون اومد و گفت:
-قربان...لطفا شما بفرمایید
من بهش رسیدگی میکنم
مطمئن باشید اخراج میشه

دخترک با چونه لرزون و لبایی که مثل دختر بچه ها جلو اومده بود پشت بازوم پنهون شد و زیر لب چیزی می‌گفت.
قبل از اینکه به خودم بیام فتاحی بازوی دختر رو گرفت و همون طورکه با خشونت به طرف خودش می‌کشید گفت:
-بار چندمته که گند میزنی؟
میدونی آقا کی هستن؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۴۵
#فصل_۲
دخترک وحشت زده سرش رو بالا اورد و سوالی بهم خیره شد.

به نظر میرسید سرگرمی خوبی برای اون روز جور شده.
یکم تفریح می‌تونست منو از فکر سوگلی ستاری دور کنه.

با فکری که به سرم زد فورا یکی از بادیگاردا رو جلو فرستادم و گفتم:
-فرهاد خان صاحب این رستوران هستن
شانس اوردی لباس ایشون کثیف نشد

نگاه ترسیده و صدای آب دهن قورت دادنش و دوست داشتم.
سال ها میشد تمام اطرافیانم ازم میترسیدن.
حتی اسمم وحشت ایجاد می‌کرد.
اونا می‌دونستن من کیم و ازم میترسیدن،دوست و دشمن هم نداشت.
اما اون دختر حتی نمیدونست من صاحب رستورانم.

قبل از اینکه فتاحی نقشه مو خراب کنه به نوید اشاره کردم و گفتم:
-لطفا شما آقا رو ببرید به دفترشون
و بعد رو به شهرام ادامه دادم:
-من خودم و تمیز میکنم و میام قربان

بادیگاردا و فتاحی گیج بهم نگاه میکردن و نمیدونستن دقیقا چه اتفاقی داره میفته.
اینبار شمرده شمرده گفتم:
-شما...بفرمایید... قربان
من... تا...نیم ساعت... دیگه...خدمت میرسم

وقتی بالاخره دوزاری شون افتاد و از اونجا دور شدن به دخترک اشاره کردم و گفتم:
-کجا میخوای لباسام و تمیز کنی؟

میدونی که حقوق این ماهت مال منه؟
نزنی زیرش!
-بله...بله ...
همش مال شما
ممم...راستش و بگم از دستم ناراحت نمیشید؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۴۶
#فصل_۲
مشکوک بهش نگاه کردم و گفتم:
-میخوای پولم و بالا بکشی؟
نکنه دروغ گفتی؟

و بعد کتم و کنار زدم و با معلوم شدت هفت تیرم ادامه دادم:
-من محافظ فرهاد خانم
مسلحم هستم
اگه دروغ گفته باشی...
دخترک یه قدم به عقب رفت و در حالیکه مردمک هاش دو دو میزد گفت:
-نه...نه دروغ نگفتم
یعنی چیزه...بخدا این ماه توبیخ شدم نصف حقوقم و نمیدن
ولی...ولی پس انداز دارم از اون بهتون میدم
۵۰۰ تومن خوبه؟

نیشخندی زدم و گفتم:
-بچه جون فقط این کت و شلوار صد میلیون برام آب خورده
۵۰۰ تومن تو یه دکمه شم نیست

چشمای کشیده ش از حدقه بیرون زد و دستش و گذاشت جلوی دهنش:
-خدای من...یعنی شما ۱۰۰ میلیون پول داری بعد دادی کت و شلوار خریدی؟
وای... میدونی چه کارایی با اون پول میشه کرد ؟

برای اولین بار توی تمام عمرم میل شدیدی داشتم قهقهه بزنم.
قیافه مات و مبهوت دخترک واقعا دیدنی بود.
به سختی ظاهر خشک و خشنم و حفظ کردم و گفتم:
-به جای این حرفا لباسام و تمیز کن
دیدی که نیم ساعت دیگه باید برم سر کار
در ضمن اسمتم بهم بگو

دخترک بازوم و گرفت و همون طورکه منو دنبال خودش می‌کشید گفت:
-من همتا هستم
میخوام آینده یه سر آشپز معروف بشم
از اونا که کلاه سفید میذارن سرشون میرن تو تلوزیون

و بعد منو داخل توالت انتهای راهرو هول داد و گفت:
-درش بیار لطفا
قول میدم تا نیم ساعت دیگه آماده شه

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۴۷
#فصل_۲
همتا جدی بود و تصمیم داشت توی سرویس کارکنان به قولش عمل کنه!
مصمم بودنش و دوست داشتم.

فکر می کرد همچون جایی میتونه لباس گرون قیمتم رو بشوره و خشک کنه و اتو شده تحویل بده.
کاری که حرفه ای ترین خشک شویی ها توی ۳ روز انجام میدادن.

هر چند به نظر میرسید ۱۸ سال بیشتر نداشته باشه.
هنوز بچه بود و بی تجربه.
اما من بهش درسی میدادم که هیچ وقت فراموش نکنه.

برای همین کت رو در آوردم و به طرفش گرفتم.
همون طور که اون رو می‌گرفت به پیراهن سفیدم اشاره کرد و گفت:
-تا من برمیگردم اونم در بیارید لطفا
مشغول باز کردن دکمه ها شدم و همتا با عجله از سرویس بیرون رفت.

حدس میزدم فهمیده چه اشتباهی کرده و با سرگرم کردن من برای خودش وقت خریده تا فرار کنه.
پوزخندی زدم و تکیه مو از لبه روشویی گرفتم.
تو ۳ ثانیه میتونستم پیداش کنم و بهش بفهمونم فرهاد خان کیه.
گوشی رو برداشتم تا با نوید تماس بگیرم اما در به سرعت باز شد و همتا با چند تا قوطی و وسایل شستشو برگشت و با اخم ریزی گفت:
-شما که هنوز در نیاوردی؟
ای بابا...مگه نمیگید عجله دارید!

وسایل رو توی روشویی گذاشت و جلوم وایساد.
بدون اینکه اجازه بگیره دکمه هام رو باز کرد و بی توجه بهم پیراهن و از تنم در آورد.
ولی نگاهش که به شکمم افتاد آب دهنش رو قورت داد و گفت:
-وای خدای من...سیکس پک دارید؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۴۸
#فصل_۲
دوباره لبه روشویی تکیه دادم و به لباس توی دستش اشاره کردم:
-بجنب ...فقط نیم ساعت وقت داری
اگه از ۳۰ دقیقه بیشتر بشه برای جبرانش باید هر کاری که بگم انجام بدی

بعد به ساعتم نگاه کردم و ادامه دادم:
-زمانت از همین حالا شروع شد
همتا به طرف روشویی پا تند کرد.
توش آب ریخت و پیراهنم و خیس کرد.
بعد یکم از مایع یکی از قوطی ها روش ریخت و سراغ کتم رفت.
با عجله و دقت کار می‌کرد.
اما ساعت بهش فرصت نمی‌داد و عین برق و باد به جلو میرفت.
لبه های کت رو با مایعی خیس و همونجا روی روشویی ول کرد.

دستمالی که توی جیبش چپونده بود رو برداشت و اینبار جلوی پاهام زانو زد.
با اخم بهش خیره شدم و قبل از اینکه دلیلش و بپرسم پای اویزونم و روی زانوش گذاشت و به سرعت کفشام رو با همون دستمال‌تمیز کرد.
هیچ حرفی نمیزد تا ثانیه ای وقت کشی نشه.
انگار که در حال کشف سلول های بنیادین بود.
کاری تا این حد حیاتی.
دلم می‌خواست حین کار صداش رو هم بشنوم برای همین گفتم:
-چند وقته اینجا کار میکنی؟

پام رو روی زمین گذاشت و همون طورکه سراغ پای بعدیم میرفت گفت:
-آخر این برج میشه چار ماه
شما چند وقته اینجا کار میکنید؟
سرش رو بالا اورد تا جوابش رو بگیره اما با دیدن شکم چند تیکه م اه بلندی کشید و دوباره مشغول شد:
-من تقریبا ۵ ماهه
از وقتتم فقط یه ربع مونده
-میشه هولم نکنید لطفا؟
تازه من اسمم و بهتون گفتم ولی شما بم نگفتید!

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۴۹
#فصل_۲
به دختری که زیر پاهام نشسته بود نگاهی انداختم و بی‌هوا یه اسم گفتم:
-شهرام
همتا با لبخند از جاش بلند شد.
بادی به غبغب انداخت و جوری که انگار اپولو هوا کرده گفت:
-این از کفشاتون آقا شهرام
گفتم که بسپرید به من
-مهم لباسامه که معلوم نیست چه گندی بهشون زدی

همتا با عجله لباس توی سینک و آب کشید و زیر خشک کن گرفت.
اخم کرده و لباش و بهم فشار میداد.
استرس و فشار زیادی رو تحمل میکرد و هنوز کتم باقی مونده بود.

به ساعتم نگاهی انداختم و گفتم:
-وقتت تمومه

همتا پیراهن نیمه خشک و با لبای آویزون به طرفم گرفت و گفت:
-حالا باید ۱۰۰ میلیون بهتون بدم؟

قرار نبود به اون دختر بچه توجه کنم،قرار نبود حتی چیزی ازش بگیرم اما اون چشمای بُق کرده و لبای آویزون وسوسه م میکرد اذیتش کنم تا بیشتر اون صحنه رو ببینم.
یه قدم دیگه جلو رفتم و دقیقا جلوش وایسادم.
از بالا نگاه کردن به اون قیافه نگران جذاب بود.
حتی بوی ترسش بهم قدرت میداد.یجور قدرت خاص و ماورایی که تا به حال تجربه نکرده بودم.
با اخم کت و پیراهنم و ازش گرفتم و گفتم:
-فکر نکنم اینقدر پول داشته باشی
ولی به جاش چیز دیگه ای ازت میخوام
فکرام و میکنم بهت خبر میدم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۵۰
#فصل_۲
سر و کله زدن با اون دختر وقتم رو گرفت اما از طرفی هم تفریح خوبی بود.
یه وقفه کوچیک تا مشکلات و فراموش کنم.
وقتی به اتاقم برگشتم به نوید سپردم فتاحی رو توجیح کنن.

نمیدونم چرا دلم نمیخواست اون دختر بدونه من کیم.
شاید چون منو نمی‌شناخت و تمام رفتارش واقعی بود.
شاید اگه میدونست کی هستم مثل تمام زنا و دخترای اطرافم یا ازم دوری میکرد یا می‌خواست بهم نزدیک بشه و فکر پابند کردنم به ذهنش میرسید.

به آشپزخونه سرکشی کردم و وقتی از تدارکات شب خیالم راحت شد به اتاقم برگشتم.
لباسای کثیف رفتن برای خشکشویی،و لباسای جدید توی تنم جا خوش کرد.
همیشه لباس مناسب توی دفترم داشتم برای همچین مواقعی.

بعد از اینکه از حرکت کانتینرها به طرف مرز مطمئن شدم پشت میز نشستم اما هنوز چند دقیقه نگذشته بود که صدرا با سر و شکل داغونی تماس تصویری گرفت.
دختری که با خودش برده بود برای خوش گذرونی بلای بدی سرش آورده بود و خون توی صورتش نشون میداد وحشی هم هست.
انگار نتونسته بود فرار کنه و توی کانتینر کنار بقیه دخترا به طرف مرز میرفت.

به کل محموله داروی خواب آور داده بودیم تا دردسر درست نکنن.
صدرا می‌خواست که دختر و بهش تحویل بدم اما عربا پول خوبی بابت یه پلنگ وحشی میدادن.
نمیتونستم از خیرش بگذرم.
تماس رو برقرار و مانیتوری که به آشپزخونه وصل بود رو روشن کردم تا از همونجا حواسم به تدارکات شام باشه.
اما دیدن همتا با اون مشماهای بزرگ زباله باعث شد اخم کنم.
#قاتل_معصوم
#پارت_۱۵۱
#فصل_۲
آشپزخونه یه رستوران خیلی معروف و گرون قیمت تو بهترین نقطه تهران همیشه شلوغ و پر از مشتری بود.

آدمای کله گنده و ثروتمند زیادی پایه ثابت بودن و فقط بهترین غذا با کیفیت بالا میخواستن.
پس طبیعی به نظر میرسید که کلی دورریز و اشغال داشته باشه.
اما طبیعی نبود یه دختر ضعیف رو مجبور کنن همچون چیزی رو حمل کنه.

سر آشپز که یکی از معروف ترین آشپزهای خاورمیانه بود و دست مزد زیادی بابت هر شب می‌گرفت اصلا خوش اخلاق به نظر نمی‌رسید.
روی نظم تاکید زیادی داشت و هر کس وظیفه خودش رو انجام میداد.

با چوب های بزرگی که مثل چاپستیک توی دستش بود و بیشتر به عنوان ترکه با وسیله تهدیدی ازش استفاده می‌کرد به بازوی همتا کوبید و داد زد:
-اینا رو جمع کن از زیر دست و پا
هنوز ظرفای کثیف مونده
میز اشپزا رو تمیز کن
مواد غذایی اضافه رو ببر
بجنب دختر
هنوز کلی کار داریم

همتا که معلوم بود درد زیادی داره عجولانه مشمای بزرگ آشغالا رو گرفت و کشون کشون به طرف در آشپزخونه رفت.
حملش برای دختری مثل اون سخت و هنوز چند قدم نرفته صورتش به عرق نشسته بود.
همون موقع یکی از کمک اشپزا داد زد:
-همتا...مواد دسر و بیار...بجنب وزیر و خانواده ش رسیدن

نایلون های بزرگ مشکی که تقریبا هم قد خودش بود و همونجا ول کرد و به طرف قفسه مواد غذایی رفت اما بی‌هوا دستش به چند تا بشقاب دسر خورد و همگی روی زمین افتادن.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۵۲
#فصل_۲
اون شب مهمترین مهمون من قرار بود با خانواده بیاد و همتا به دسر های اون میز گند زده بود.
توی صندلیم نیم خیز شدم و بهش خیره نگاه کردم.
نگران چیزی نبودم چون سرآشپز کاربلدی داشتم اما از هرج و مرج بدم میومد.

میدونستم هر لحظه سر آشپز یا یکی از اشپزا متوجه میشن و این یعنی کار همتا تمومه.
زحمت کل روز شون نابود شده و حالا وقت زیادی نداشتن تا فکر دیگه ای کنن.
همتا به اطراف نگاه کرد و وقتی دید کسی حواسش نیست ظرفای دسر رو توی سطل زباله انداخت.
رنگش پریده و دستاش میلرزید.

موقعیت خوبی نداشت و هر لحظه ممکن بود اخراج بشه.
سریع به سردخونه مواد غذایی رفت و با چند تا وسیله برگشت.
خیلی تند کار می‌کرد و حواسش به اطراف بود.
وقتی چند تا دسر درست کرد و به سرعت تزئین کرد با دقت بهش نگاه میکردم.
حالا توی چهره جدیش علامتی از ترس یا استرس دیده نمیشد.

میدونست داره چکار میکنه.
انگار سالها آشپزی کرده.

وقتی صدای سرآشپز بلند شد همتا با وسایلش وارد سردخونه شد و از پنجره کوچیکی که روی در تعبیه شده بود به میز دسر ها زل زد.
سر آشپز در حالیکه تزئین غذا ها رو چک میکرد گفت:
-دسر میز آقای سلطانی رو ببرید
بعد پیش غذای میز وزیر و
بجنبید پسرا...وقت نداریم

گارسونی که مسئول سرو غذا بود دسر ها رو توی سینی چرخ دار گذاشت و بلافاصله وارد سالن شد.
دستم و روی پیشونیم کشیدم و به همتا خیره شدم.
حالا صورتش جوری بی رنگ بود که انگار یه روح سرگردانه.
همتا توی دردسری بدی افتاده و بزودی باید اخراج میشد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۵۴
#فصل_۲
همتا دوباره خشکش زده بود.
اون چشمای کشیده و گربه ایش حالا قد یه نارنگی درشت شده و لبای برجسته ش رو میجویید.
سرآشپز رو به مسئول دسر گفت:
-دسر یونی کورن برای میز شماره ۴
فقط بجنب اورژانسیه
مسئول دسر اخم کرده به میز جلوش نگاه کرد و گفت:
-اما ما دسر یونی کورن نداریم

من دسر سلطنتی درست کرده بودم

سر آشپز چوبش و روی میز کوبید و داد زد:
-این چه مسخره بازیه؟
پس اون بچه چی میخواد؟
-من چمیدونم
حتما اشتباه دیده
گارسون یه قدم جلو اومد و گفت:
-نه ،من خودم بردم
همه یونی کورن بودن
بوی خوبیم داشت

یهو توی آشپزخونه بلوا به پا شد و همتا دستاش شروع کردن به لرزیدن.
بشقاب از دستش افتاد و شکست اما کسی متوجه نشد.
هیچ کس از اون دسرا خبری نداشت و سر آشپز به ناچار دروغ گفت.
به خانواده میز ۴ خبر دادن که اون دسر به طور اختصاصی برای خانواده آقای سلطانی درست شده.
پدر دختر هم گفته بود هر چقدر پول لازمه میده تا فقط برای دخترش همون دسر آماده بشه.

سرآشپز که حسابی عصبی بود دوباره چوبش و روی میز کوبید و فریاد زد:
-این شوخی مسخره کار کیه؟
عوض کردن دسر مهم نیست
فقط هر کی درست کرده بیاد بازم درست کنه تا اعتبار آشپزخونه زیر سوال نرفته
هر کی هست بیاد جلو

قول میدم کاری باهاش نداشته باشم
نگاهم روی همتا قفل بود.
وقتی که آب دهنش رو به زور قورت داد و به آرومی گفت:
-کار من بود آقا
#قاتل_معصوم
#پارت_۱۵۵
#فصل_۲
آشپزخونه توی سکوت فرو رفته بود و همه نگاه شون بین سرآشپز و همتا میچرخید.
همه منتظر یه انفجار بزرگ بودن.
و من با خونسردی به صندلیم تکیه داده و بهشون نگاه میکردم.
همتا باید پای کاری که کرده می‌ایستاد.

سراشپز هم معلوم بود حسابی عصبیه و چیزی به انفجارش باقی نمونده.
یه خدمتکار چیزی درست کرده بود که مورد پسند مشتری واقع شده و بازم ازش میخواستن.
این مورد فقط برای آشپزهای معروف و کاربلد اتفاق می‌افتاد.
آدمایی که سال ها سخت کار کرده و تجربه زیادی داشتن.

ولی به خودش مسلط شد و گفت:
-دست بکار شو ...واسشون دسر درست کن
همتا چشماش گشاد شد و با تعجب گفت:
-من درست کنم اقا؟

چند دقیقه بعد همتا داشت دسر درست میکرد و سرآشپز با دقت زیر نظر داشتش.
همه ساکت بودن و همتا با دقت کار می‌کرد.

نگاهم روی دستای ظریفش بود که چطور تند و ماهرانه کار می‌کرد.
این نشون میداد بی تجربه و تازه کار نیست.
وقتی آماده شد سرآشپز ازش چشید و به گارسون اجازه داد سرو بشه.
و بعد همگی سر کارشون برگشتن.

همتا با ذوقی که توش وحشت زیادی موج میزد به سرآشپز نگاه میکرد.
شاید منتظر یه تشویق کوچیک بود.
یه آفرین هم براش کافی به نظر میرسید.
اما سرآشپز با خونسردی به سردخونه اشاره کرد و گفت:
-۲ تا جعبه خرچنگ
۱ دونه میگو
و ۳ تا سبد صدف تمیز میکنی برای فردا
آشغالا رو میبری و زمین و تی میکشی
گازا برس سیمی کشیده بشن
ظرفا هم شسته میشه و مواد غذایی فردا رو آماده رو میکنی
بعد میتونی بری خونه

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۵۶
#فصل_۲
به نظر میرسید کارایی که گفته برای دختری به اون سن زیادی سنگین و سخته.
همتا حتی نمیتونست پلک بزنه.
قبل از اینکه اعتراض کنه سرآشپز جلو رفت و کنار گوشش چیزی گفت که از اون فاصله هم لرزیدن مردمک هاش رو دیدم.
اما فرصت فکر کردن نداشتم.

وزیر رسیده بود و به همراه نوید رفتم طبقه پایین برای خوش آمد گویی.

برای اون شب هزینه زیادی کرده بودم.
هر چند در برابر کاری که وزیر برام انجام میداد چیزی محسوب نمیشد.
در سایه اون مرد میتونستم به کارای غیر قانونیم ادامه بدم.
سر پوشی بود برای تمام کارام.
البته که رشوه خوبی هم دریافت میکرد.

تمام شب به صحبت و تبادل نظر گذشت.
حواسم بود پذیرایی درست انجام بشه و همه چیز روی روال خودش بمونه.
بعد از رفتن وزیر و خانواده ش منم برگشتم خونه.
خستگی زیاد انرژیم رو گرفته و باید استراحت میکردم.

چند روزی درگیر ستاری و دار و دسته ش بودم،حالا که محموله به سلامت از مرز رد شده بود میتونستم یه نفس راحت بکشم.
بعد از یه دوش کوتاه رفتم توی تخت و با خیال راحت خوابیدم.

چند ساعت خواب عمیق تونسته بود خستگیم و در کنه.
صبح روز بعد سرحال و پر انرژی برگشتم سر کار.
رستوران نزدیک ظهر باز می‌شد اما من باید برای یه جلسه مهم آماده میشدم.
اینبار در پشتی رستوران پیاده و وقتی وارد حیاط شدم با صحنه عجیبی روبرو شدم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۵۷
#فصل_۲

با قدمای بلند به طرف دختری رفتم که روی یکی از مشماهای زباله نشسته و همون طورکه به دیوار تکیه داده بود به خواب عمیقی فرو رفته و صورتش از سرما به سفیدی میزد.
اون دختر حتما دیوونه شده بود.
هیچ آدم عاقلی توی همچون سرمایی اونم با یه لباس نازک اونجا نمیخوابید.

روبروش روی زمین نشستم و بهش نگاه کردم.
صورتش رنگ پریده و نوک دماغش به قرمزی میزد.
دست جلو بردم تا آروم بیدارش کنم اما یه لحظه چشمم افتاد روی دستاش که به حالت دعا روی پاهاش گذاشته بود.
انگشتاش کاملا زخمی شده و چند جایی هم خون میومد.
اون خراشهای عمیق و زخمایی که به خون نشستن تازه بودن و نمیشد فهمید برای چی به اون حال و روز افتادن.

نمیفهمیدم چه بلایی سر خودش آورده چون شب قبل سالم به نظر میرسید.
صورتش از درد جمع شده بود و حتی توی خواب چونه ش میلرزید.
بغض داشت و دل ادمی به سنگدلی من برای اون همه معصومیت میسوخت.
وقتی تنش لرز کرد بازوش و آروم لمس کردم و گفتم:
-بیدار شو دختر جون ...
چرا اینجا خوابیدی؟

همتا آروم لای پلکاش و باز کرد و با دیدن من توی جاش پرید.انگار وحشت زده بود.
به اطراف نگاهی انداخت و بعد چشمای پف کرده ش رو بهم دوخت و گفت:

-چی شده؟
من...من اخراجم؟
بخدا زود تمومش میکنم
-آروم باش منم
همتا نفسی کشید و دوباره گفت:
- میشه به سرآشپز نگید خوابیدم؟

چشماش از شدت گریه قرمز شده و دیگه چیزی از اون مردمکای سبز دیده نمیشد.
اخمی کردم و گفتم:
-چرا به سراشپز نگم؟
-آ...آخه به رئیس میگه منو بندازه بیرون

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۵۸
#فصل_۲
میخواستم بهش بگم رئیسی که ازش میترسی خودمم.
اما تازه حواسش جمع شده و دستاش و با ترس پشتش پنهون کرد و در حالیکه ازم چشم میدزدید گفت:
-من قول میدم پولام و جمع کنم بدهیم و به شما بدم
فقط بهش نگید

و بعد عطسه ای کرد و از جاش بلند شد:
-ببخشید...من باید برگردم سر کارم
منم از جام بلند شدم و بازوش رو گرفتم و گفتم:
-نمیخواد...برو خونه
پدر و مادرت نگران میشن

بعدا کارات و کن
همتا بازم بغض کرد.
انگار خدا اینکارو فقط برای اون دختر آفریده بود.اونقدر که قشنگ چونه ش میلرزید.
معصوم تر و فرشته گونه به نظر میرسید:
-اخه...منکه...
خب...بابا و مامانم شب کارن کسی خونه نیست

نفهمیدم چرا دلم براش سوخت.
خودم و درک نمیکردم.
وقتي بازوش و از دستم در آورد و وارد ساختمون شد چند لحظه خیره موندم به جایی که وایساده بود.
نوید وارد حیاط شد و گفت:
-قربان...نمیرید داخل؟
باید آماده بشیم برای جلسه
سری به علامت باشه تکون دادم و به طرف دفترم راه افتادم.
در حالیکه بدجور ذهنم مشغول همتا بود.
پشت صندلی که نشستم اول مانیتور اشپزخونه رو روشن کردم و بعد مشغول کار شدم.
همتا هم کار میکرد.
برس سیمی بزرگی توی دستش بود و باهاش گاز و تمیز میکرد.
میدیدم که زخم انگشتاش به برس میخورد و دخترک به پهنای صورت اشک می‌ریخت.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۵۹
#فصل_۲

دستام رو جلوی صورتم توی هم گره کردم و بهش خیره شدم.
چجور پدر و مادری راضی میشدن بچه شون همچین جایی کار سختی کنه؟
مگه حقوقی که به یه کارگر ساده میدادن چقدر بود.
کاملا بهش حق می‌دادم با وجود اون همه سختی حتی خانواده شو انکار کنه.
بچه ای توی اون سن الان باید با دوستاش توی کافه ها بچرخه و توی پارتیا خوش بگذرونه.
نه اینکه با برس آهنی گاز بسابه و خرچنگ تمیز کنه.

هنوز نگاهم خیره بهش بود که سرآشپز و کارکنان دونه دونه وارد آشپزخونه شدن.
امیدوار بودم چند ساعت بهش مرخصی بدن تا استراحت کنه اما سرآشپز پیشبند سفیدش رو بست و با اخم گفت:
-هنوز ظرفای دیشب مونده که؟
اینقدر شستن برات سخت بود میگفتی به رئیس بگم یکی دیگه رو استخدام کنه!

همتا اشکاش و با آستین لباسش پاک کرد و گفت:
-آخه...من
-بجنب اگه نمیخوای اخراجت کنم
ظرفا رو که شستی فلفلا رو خورد میکنی برای شام امشب
بعد میری سراغ نمک سود کردن ماهیا

لبام و بهم فشار دادم و تلفن رو برداشتم ،میخواستم با آشپزخونه تماس بگیرم تا به اون سرآشپز احمق بفهمونم یکم رحم داشته باشه اما همون لحظه منشی وارد شد و گفت:

-قربان شرکای شرکت نفتی توی اتاق جلسه منتظر شمان
لطفا عجله کنید ...انگار مشکلی پیش اومده خیلی عصبین

با اخمای درهم بلند شدم و کتم رو مرتب کردم.
حتی دیگه همتا هم یادم نمیومد.
اون جلسه سود زیادی داشت و نمیخواستم به هیچ وجه خراب بشه.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۶۰
#فصل_۲
جلسه چند ساعت طول کشید،شرکای شرکتی که باهاشون همکاری قدیمی داشتیم به خاطر یه سوتفاهم بزرگ عصبانی بودن.
طوری که به هیچ عنوان هیچ دلیلی رو قبول نمیکردن.

ساعت ناهار توی اتاق جلسه گذشت و موقع خوردن غذا هم بحث در مورد کار بود.
اگه همکاریم با اون شرکت تموم میشد پول زیادی رو از دست میدادم.
حدودا تا نیمه های شب جلسه طول کشید و بالاخره تونستیم مشکل رو حل کنیم.
همه خسته بودن و بلافاصله بعد از تموم شدن بحث برگشتن هتل.
منم احتیاج داشتم برم خونه و استراحت کنم.
سرم درد میکرد و شقیقه م نبض میزد.
بعد از امضای صورت جلسه به همراه نوید و امید از اتاق بیرون زدیم و به طبقه همکف رفتیم.
اما قبل از بیرون زدن از در پشتی صدای گریه ای که از سرویس ته راهرو میومد توجهم و جلب کرد.
عادت نداشتم به کارکنان نزدیک شم اما اون گریه زیادی مظلومانه بود.

حتی نوید و امید هم کنجکاو شدن.

راهم رو به اون سمت کج کردم و آهسته به داخل سرویس سرک کشیدم.
همتا انگشتای خونیش رو زیر آب گرفته بود و با صدای بلند گریه میکرد.
خونی که همراه آب توی سینک می‌ریخت چیز کمی نبود.
آهسته وارد توالت شدم و دقیقا پشت سرش وایسادم.
جوری گریه میکرد که حتی متوجه من نشده بود.صورتش از اشک خیس بود و رنگ پریده تر از صبح به نظر میرسید.

جوری ریزه میزه بود که اگه دستام و جمع میکردم میتونستم بغلش کنم.
با وسوسه چلوند بدن نحیفش بین بازوهام مبارزه کردم و در حالیکه پشتش وایساده بودم مچ دستاش رو گرفتم و پرسیدم:
-دستات چی شده؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۶۱
#فصل_۲
همتا وحشت زده توی جاش پرید و طوری به عقب برگشت که صدای شکستن استخوان های گردنش و شنیدم.
با دیدن من انگار روح از تنش بیرون رفته بود.
چشماش درد داشت،باهام حرف می‌زد و گله میکرد، برعکس لباش که دروغ از بین شون بیرون میومد:
-من...من حواسم نبود خوردم زمین
میخوام بره خونه ولم کنید
وقتی به تقلا افتاد دستاش و بالا آوردم و بهش تشر زدم:
-میدونی اصلا از دروغ خوشم نمیاد ؟

همتا لب زد:
-دروغ نمیگم...
میخوام برم خونه
-قبلش میگی دستت چی شده بعد هر جا خواستی میری
-ممم...داشتم میرفتم آشغالا رو بذارم بیرون...
-همتا
وقتی اسمش رو با اخطار صدا زدم با صدای بلند زد گریه و با التماس گفت:
-تو رو خدا بذارید برم
من نمیخوام اخراج شم
گامبالو به رئیس میگه منو میندازن بیرون
هنوز کارام تموم نشده

نفسم و کلافه بیرون فرستادم و با حرص گفتم:
-من با رئیس صحبت میکنیم اخراجت نکنه
نگران نباش
همتا که فورا اشکاش بند اومده بود بهم خیره شد و گفت:
-واقعا؟ شما با رئیس دوستید؟
سرم و به علامت آره تکون دادم و گفتم:
-غذا خوردی؟
همتا با حالت با مزه ای ازم چشم دزدید و سرش رو بالا پایین کرد:
-اوهوم خوردم
-بازم دروغ ؟
مچ دستاش و محکم تر فشار دادم و بهش توپیدم:
-از کی غذا نخوردی ؟

#قاتل_معصوم

#پارت_۱۶۲
#فصل_۲
باورم نمیشد ۳ روز بدون غذا دووم آورده بود و پشت سر هم کار میکرد.
درسته که نیاز مالی داشت اما درک نمیکردم چطور میتونه به خودش آسیب برسونه.
با اشارهم محافظا ما رو تنها گذاشتن و من و همتا رفتیم آشپزخونه.

یچیزی منو به اون دختر پیوند میزد.
یه حس عجیب،یه کشش قوی.یه...
دقیقا اسمش رو نمیدونستم اما برام مهم شده بود.
وقتی وارد آشپزخونه شدیم به طرف سرخونه راه افتاد تا مواد غذایی بیاره اما اجازه ندادم.
به پهلوم هاش چنگ زدم و توی یه حرکت روی میز آشپزخونه گذاشتمش و گفتم:
-همینجا بشین و تکون نخور
منم شام نخوردم
یچی درست میکنم با هم میخوریم
همتا با شیطنت گفت:
-یعنی آدمایی که ۱۰۰ میلیون پول کت شلوار میدن بلدن آشپزی کنن؟

اخمی کردم و گفتم:
-هنوز پول لباسام و ندادی
قراره بجاش واسم یکاری کنی
پس نذار برات سختش کنم

دستای زخمیش و به علامت تسلیم بالا گرفت و گفت:
-باشه آقای محافظ ...خشن نشو

تمرکز کنید رو آشپزی
حالا میخواید بهمون نیمرو بدید یا آب پز؟

نیشخندی زدم و یکی از پیشبندا رو دور کمرم بستم :
-پس زبونم داری
خوراک زبون چطوره؟
-من مشکلی ندارم
ولی اگه زبونم و ببرید حوصله تون سر میره ها
واسه خودتون میگم

برای اینکه لبخندم رو از زبون ریختن هاش نبینه وارد سردخونه شدم و از همونجا گفتم:
-تو نگران من نباش
زبونت و آماده کن تا بیام

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۶۳
#فصل_۲
وسایل مورد نیازم و روی پیشخوان گذاشتم و مشغول کار شدم.
پاستا تنها چیزی بود که علاقه داشتم و درست کردنش برام راحت بود.
حتی نامردی ساده رو نمیتونستم درست کنم.
همتا چهار زانو روی پیشخوان نشست و گفت:
-فکر کردم راستی راستی میخواید خوراک زبان درست کنید
بهتون نمیاد آشپزی بلد باشید
پاستا رو توی آب ریختم و گفتم:
-پس بهمچی میاد؟
فکری کرد و اینبار گفت:

-ناراحت نشیدا
ولی بهتون میاد آدم بکشید
اون تفنگ تون خیلی زشته
فکر کنم همه ازتون میترسن...نه؟

دستام رو دو طرفش روی پیشخوان گذاشتم و سرم رو نزدیک بردم.
درست جلوی لبای برجسته ش،اگه میبوسیدمش بهم انگ پدوفیل میزدن؟
اون هنوز خیلی بچه به نظر میرسید ولی لباش خوشمزه تر بود و هوس یه بوسه رو انداخته بود به دلم.
با وسوسه م جنگیدم و گفتم:
-تو چی؟ ازم نمیترسی؟
نگاهش توی چشمام رد و بدل شد و با شجاعت ابرو بالا انداخت و گفت:
-نه...من نمی‌ترسم
تازه فکر میکنم خیلیم مهربونید
فقط یکم خشنید
اونم اینجوری درست میشه

نوک انگشتش رو وسط ابروهام گذاشت و با فشار کمی اخم بین شون رو باز کرد.
بعد نخودی خندید و با حالت دلبری سر کج کرد و گفت:
- بهتر شد...حالا مهربون شدید

دیگه چیزی دست خودم نبود ،سرم رو جلو بردم و گونه ش رو محکم گاز گرفتم.
جوری که صدای اخ گفتنش توی آشپزخونه پیچید.
سرم رو که عقب بردم جای دندونام کاملا روی گونه ش افتاده بود.اخم ریزی کرد و دستش و روی گونه ش گذاشت.

ابرویی بالا انداختم و گفتم:
-اینجوری خوشگل تر شدی

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۶۴
#فصل_۲
وقتی نخودی می‌خندید شبیه یه جعبه موزیکال بود که فقط هر وقت درش رو باز میکردی صداش در میومد.
همونقدر قشنگ و مهیج.
شبیه دونه های فلفل تند و تیز و ریزه میزه بود.
چند دقیقه ای گذشته بود و همتا هیچ حرفی نمیزد.

بدون اینکه سرم رو بالا بگیرم گفتم:
-بهت نمیخوره دختر کم حرفی باشی؟

سوالی که پرسید زیادی غیر قابل انتظار بود:
-شما دختر دارید؟
سرم رو به علامت آره تکون دادم:
-حتما خیلی دوستش دارید...نه؟
-همه پدر و مادرا بچه هاشون و دوست دارن
-براش کادو تولد هم میخرید؟
سرم رو بالا گرفتم و به چشماش نگاه کردم.چشمای سبزش دیگه براق نبود.
دیگه طرح جنگلای سبز شمال و نمیزد.
سرم رو بازم به علامت آره تکون دادم و گفتم:
-ازم دوره...ولی تولدش حتما کادو میخرم و سوپرایزش میکنم

شنیدم که زیر لب گفت:خوشبحالش
دلم برای مظلومیتش سوخت،با حسرت حرف می‌زد.
اما اجازه نداد سوالی بپرسم یهو جیغ خفه ای کشید و گفت:
-وای بی پاستا شدیم
همش سوخت
فورا زیر ماهیتابه رو خاموش کردم و سریع توی ظرف کشیدم و گفتم:
-نسوخته ...بیا جلو که آماده شد
بشقاب پاستا رو بالا گرفت و یه نفس عمیق کشید و گفت:
-مممم...بوش که خیلی خوبه
ببینیم آقای محافظ از صد چند میگیره
و بعد چنگال رو داخل پاستا فرو کرد.

شبیه سرآشپز تازه کاری بودم که منتظر تایید داور مسابقه به لباش خیره شده و دل توی دلش نیست.
همتا با دهن پر سری تکون داد و گفت:
-نود و نه و نیم
اونم چون حواستون پرت شد داشتید پاستای خوشمزه منو میسوزوندید

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۶۵
#فصل_۲
به خودم که اومدم دیدم آدمی مثل من که با شیطان رقابت تنگا تنگ داره نگاهش خیره ست به دختری که با لذت پاستا میخورد و به گمونم یکم بغض داشت.
نمیدونم شایدم اشتباه میکردم.

چنگالم رو از روی پیشخوان برداشتم و مشغول خوردن که شدم بشقابش و روی پاش گذاشت و در حالیکه لبخند می زد گفت:
-این بهترین پاستای تمام عمرم بود
مرسی که واسم درستش کردید

سرم رو بالا و پایین کردم و همتا با لحن پر اشتیاقی گفت:
-حالا که شما بهم پاستا دادید منم میخوام یه رازی و بهتون بگم

سوالی بهش نگاه میکردم که از روی پیشخوان پایین پرید و از توی یکی از کمدا یه کیک کوچیک فنجونی با یه شمع آورد.
دوباره روی پیشخوان نشست و با چشمای براق و لبایی که می‌خندید شمع و روشن کرد و گفت:
-امروز تولدمه
شما هم میتونید تو جشن تولدم شرکت کنید

چنگال و توی بشقاب برگردوندم و بهت زده به چشماش نگاه کردم.
ستین همیشه بهترین کادوها رو روز تولدش ازم میگرفت،برای تولد سال قبلش ماشین براش خریدم اما دخترم هیچ وقت راضی نمیشد.
همیشه بهترین رو می‌خواست و برای هر چیزی غر میزد.

اما همتا...
با اون کیک فنجونی و شمع کوچیک...
زیادی غمگین به نظر میرسید.
شبیه نقاشی بچه ها توی کتاب مصور.
منو یاد دخترک کبریت فروش مینداخت.

چشماش رو بست و بعد از آرزو با یه فوت کوچیک شمع و خاموش کرد:

-تولدم مبارک

سرم و جلو بردم و اینبار بی پروا تر گونه ش رو بوسیدم و گفتم:
-تولدت مبارک

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۶۶
#فصل_۲
بوسیده بودمش، نه به چشم هوس.
که من تمام زنای دورم یا دشمن بودن ،یا هرزه.
بلکه با یه حس خاص که اسمش رو نمیدونستم.
وسط قفسه سینه م به خاطرش میسوخت.
یه دردی که منو غمگین میکرد.

همتا خنده کوتاهی کرد و یه چاقو از توی کشو برداشت.
کیک رو نصف کرد و به طرفم گرفت.

کیک فنجونی رو باهام شریک شده بود و من نمیدونستم دقیقا باید چکار کنم.
تنها کاری که به ذهنم میرسید و انجام دادم.
از توی جیب عقبم کیفم رو در آوردم و خواستم بهش کادو بدم که دستش و روی کیف گذاشت و گفت:
-اینکارو نکنید
نذارید حس بد بگیرم

چشمای مصممش باعث شد عقب نشینی کنم.

کیفم و برگردوندم سر جاش و همتا با یه گاز بزرگ کیکش رو دو لپی خورد و با دهن پر گفت:
-به به...چی پختم اصن
دست پنجولم درد نکنه

لبخند کوچیکی زدم و کیک و توی دهنم گذاشتم.
با اینکه واقعا مزه بهشت میداد گفتم:
-حالا اونقدرا هم که میگی خوب نیست
فقط قابل تحمله

فکر میکردم ناراحت میشه اما سرش رو جلو آورد و با شیطنت گفت:
-حسودی نکنید
پاستای شما فقط نیم نمره از کیک من کم آورد
همتا یه موجود ناشناخته جدید بود.
احساساتم رو قلقلک میداد.
طوری که سرم رو جلو بردم و خورده های کیک رو با یه لیس بزرگ از دور لبش پاک کردم و جلوی چشمای متعجبش عقب کشیدم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۶۷
#فصل_۲
همتا با چشمای گشاد بهم نگاه میکرد،حق داشت تعجب کنه.
خودمم از رفتار خودم متعجب بودم.
تا به حال برای هیچ زنی آشپزی نکردم و همچون تولد ساده ای نداشتم.
همیشه توی مجلل ترین هتل ها تولد یا جشن دعوت میشدم و بهترین کیک ها رو از معروف ترین سر اشپزا میخوردم.
زنا برام فقط یه وسیله بودن.

یه اسباب بازی جنسی.
یه منبع درآمد فوق العاده پول ساز.
برای همین هنوز خودم رو درک نمیکردم.

برای فرار از اون موقعیت پیشبندم رو باز کردم و بدون نگاه کردن بهش گفتم:
-بلند شو بریم خونه
ساعت از نصف شبم گذشته

جوری که انگار می‌خواست منو دست به سر کنه سرفه ای کرد و گفت:
-من...یعنی امشب کسی خونه مون نیست
شما بفرمایید
بعدشم من هنوز کارام تموم نشده بعد اسنپ میگیرم میرم خونه خاله م اینا
اخمی کردم و گفتم:
-با اون دستا میخوای کار کنی؟
مگه بی‌صاحبی یا سر راهیی؟
پدر و مادرت نمیگن این موقع شب کجایی؟
چجوری اجازه میدن با این وضعیت کار کنی

لرزش مردمک هاش رو دیدم،حتی اشکی رو که تا پشت پلکا بالا اومد و برگشت.
اه کشیدنش،نفس حبس شده‌ش،معصومیتی که قلبم و درگیر میکرد.
ولی تک خنده ای زد و گفت:
-بابا مامانم خیلی خوبن
ولی رفتن مسافرت چند روز نیستن
من بهشون دروغ گفتم میرم خونه خاله م
اگه بفهمن میدونید که...اخ اخ

دمپایی و از این صوبتا

دخترک داشت دست به سرم میکرد.
به خیال خودش با اون خنده های نخودی و دروغای احمقانه تونسته فریبم بده.
کتم رو که پوشیدم گفتم:
-اسنپ بگیر برگرد خونه خاله ت
برای امشب کار بسه...نذار به رئیس خبر بدم تو آشپزخونه میمونی اخراجت کنه

همتا با عجله از رو پیشخوان پایین پرید و گفت:
-باشه...باشه ...شما آروم باشید من میرم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۶۸
#فصل_۲
همونجا وایسادم و بهش نگاه کردم.
برای اینکه از دستم فرار کنه چند تایی ترفند رو کرد اما موفقیت امیز نبود.
در حالیکه داشت لباس می‌پوشید خنده دستپاچه ای تحویلم داد و گفت:
-دیگه شما بفرمایید
من خودم میرم ...رئیس تون عصبانی میشه ها
ببینید دارم لباس میپوشم

به کیفش اشاره کردم و گفتم:
-زنگ بزن اسنپ ...همین حالا
وقتی این پا و اون پا میکرد یعنی یه چیزی هست و من ازش خبر ندارم.

ولی اونقدر خسته بودم که بیشتر از اون نمیتونستم پا پیچ بشم.
گوشی کهنه و قدیمیش رو که حتی دکمه هاش بزور کار میکردن رو بیرون آورد ازم چشم دزدید و با خجالت گفت:
-آخه...من نمیتونم باهاش زنگ بزنم اسنپ

از شدت خستگی کلافه و عصبی بودم.
معلوم بود که با گوشی نوکیایی که نیم سوز به نظر میرسید نمیشد زنگ زد.
بی حوصله نفسی گرفتم.
سرم رو از آشپزخونه بیرون کردم و رو به حمید گفتم:
-زنگ بزن اسنپ بیاد... پولشم حساب کن

همتا خواست اعتراض کنه که دستم و روی دماغم گذاشتم و گفتم:
-هیس...اعتراض نشنوم
ما الان دوستیم
تو تولدت منو دعوت کردی پس با هم از این حرفا نداریم
من دیگه باید برم
مواظب خودت باش

به حمید سپرده بودم اول همتا رو سوار ماشین کنه و بعد برگرده خونه.
خودم دیگه انرژی نداشتم.
سوار ماشین که شدم سرم رو روی پشتی صندلی گذاشتم و دستور حرکت دادم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۶۹
#فصل_۲

#افرا

با ضربه شدیدی که به بدنه کانتینر خورد بیدار شدم و به بدن خشک شده م تکونی دادم.
هیچ حسی جز ترس نداشتم.
صدای ناله دخترا نشون میداد اونا هم مثل من وضعیت خوبی ندارن.
بنای خشک و استخوان های دردناک و سردرد شدید و اگه کنار میذاشتیم وحشت از آینده ما رو نگران میکرد.
چند لحظه بعد در باز شد و صدای زمخت مردی که لهجه عربی داشت توی گوشم پیچید:
-پیاده شید هرزه ها...یالا
وای به حال تون حرکت اضافه کنید از پا آویزون تون میکنم

تا به خودم جنبیدم منو از توی کانتینر بیرون کشیدن و به همراه دخترا تو یه صف به طرف داخل ساختمون بردن.
هوای گرم و آفتاب سوزان و مردای عرب بهم میگفت که ما تو یه کشور عرب هستیم.
به اطراف نگاه کردم، نه از فرهاد خبری بود نه سرهنگ.
فقط مردای شکم گنده با اون لباسای سفید بلند اطراف مون دیده میشدن.
کاش حداقل تو ایران بودیم ،اونجوری یکم دلم گرم بود که توی کشور خودمم.
زبون شون و میفهمیدم.

چند دقیقه بعد تو یه سالن بزرگ متوقف شدیم.
اونقدر وحشت زده بودم که فقط به فرار فکر میکردم.
ولی به نظر میرسید جایی که هستیم سفت و سخت ازش محافظت میشه.
با صدای کفشای پاشنه بلندی به روبرو نگاه کردم.

چند تا زن با لباسایی که بیشتر شبیه فاحشه ها بود ما رو انتخاب کردن تا به گفته خودشون برای حراج آخر هفته آماده بشیم.

با دستور حرکت دنبال شون راه افتادیم و ما رو به طرف غرفه های کوچیک راهنمایی کردن.
و تربیت ما به عنوان برده جنسی شروع شد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۷۰
#فصل_۲
ما رو توی اتاقی برده بودن که تمام دیواراش حتی سقف هم از آیینه بود.
هر طرف که میچرخیدم میتونستم تصویر رنگ پریده خودم رو ببینم.

بعد از شام زنی که مسئول تربیت ما بود سرنگی رو که مایع زرد رنگی داخلش دیده میشد رو بالا گرفت و گفت:
-میدونید این چیه؟

توی فیلما دیده بودم که دخترایی رو که میدزدن رو معتاد به مواد مخدر میکنن تا اعتراض نکنن و به راحتی اونا رو به روسپی تبدیل کنن و به آدمای پولدار بفروشن .

سرم رو به علامت آره تکون دادم و گفتم:
-مواد مخدر؟
-درسته...اگه همکاری نکنید بهتون مواد میزنیم
خیلی زود معتاد میشید و برای یه دوز هر کاری میکنید فاحشگی که چیزی نیست
پس اگه نمیخواید به اون روز دچار شید باید خودتون همکاری کنید

هر چند شما هرزه های ستاری هستید
میدونم که خوب آموزش دیدید
ولی برای اطمینان با اینا شروع میکنیم

از روی میز یکی از کلفت ترین آلت های مصنوعی سیاه رنگ رو برداشت و به طرف یکی از دخترا گرفت:
-بچسبون به آیینه و اول خوب س...اک بزن
بعد میتونی روش سواری کنی
فکر کن این مال اربابته

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۷۱
#فصل_۲
کلافه و عصبی چشم چرخوندم و به دخترایی نگاه کردم که برای فروش آماده میشدن.
شبیه یه کالای بی ارزش.
شبیه یه حیوون شماره گذاری شده.
آموزش های ما فقط توسط خانوما انجام می‌شد.
چیزای سخت و تحقیر آمیزی که باید انجام می‌دادیم تا خریدار اطمون راضی باشه والا اگه برگشت می‌خوردیم باید به عنوان فاحشه توی قسمت عمومی سرویس می‌دادیم.
خونه های فساد که با دخترای بیچاره رونق داشت.

ستاری و علی رضا حالا زیر خروارها خاک خوابیده بودن اما من و توی اون دردسر انداختن.
کاش میشد خودم و نجات بدم،اما چطوری؟
هزار بار لعنت فرستادم به روزی که عاشق علی رضا شدم.

یه دختر ساده روستایی چیزی از بازی کثیفی که علی رضا راه انداخته بود نمیدونست.
حتی پدر و مادرمم نفهمیدن همش کلک و دروغه.

با صدای عایشه نفس کلافه م رو بیرون فرستادم و تیکه لباس پر زرق و برقی رو که توی دستم بود رو روی زمین پرت کردم:
-من اینو نمیپوشم
مگه خودت زن نیستی چجوری قبول میکنی هم نوع خودت...

وقتی بازوم به شدت کشیده شد وحشیانه بهش خیره شدم:
-اینو میپوشی و میری روی اون سن کوفتی
تو زن به دنیا اومدی درست مثل من
پس سرنوشت تو قبول کن
ما اینجاییم چون مردا قدرت اولن
اونا زنا رو می‌خرن و ما هم هوای زیر شکم شون و داریم
این یه معامله دو سر سوده
تو زنده میمونی اونا هم کیف میکنن
حالا لباست و بپوش
اینقدم حرف مفت نزن
تو رو واسه مشتری های خاص پسند گذاشتیم کنار
خیلیا رام کردن برده های وحشی رو دوست دارن

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۷۲
#فصل_۲
نگاهم قفل لباس پر زرق و برق نقره ای شده بود که فقط نقاط حساس تنم رو بزور میپوشوند.

هر کاری میکردم نمیتونستم قبول کنم اون و بپوشم و برم خودم و نمایش بدم.
لباسی که فقط فاحشه ها می‌پوشیدن تا خودشون رو عرضه کنن.

من هرزه نبودم.
من برده جنسی نمی‌شدم.
من ...من...

اگه قبول میکردم روی سن برم دیگه معلوم نبود چه بلایی سرم میاد.
بغض که به گلوم چنگ زد آرزو کردم کاش ستاری زنده بود.
یکم دلم براش تنگ شده بود.
فقط اون می‌تونست نجاتم بده،فقط خودش اونقدر قدرت داشت تا مثل یه فرشته نجات بال هاش رو دورم بپیچه و نذاره کسی بهم آسیب برسونه.
اما در اصل توی وجودش همون شیطانی خوابیده بود که به رنگ بال هاش سیاهی می‌پاشید.

وقتی لباس رو نپوشیدم با اشاره عایشه یکی از محافظا که اسمش عبدالقادر بود جلو اومد.
مثل یه عروسک منو بین بازوهاش گرفت و لباس و تنم پوشوند.
وقتی آماده شدم ضربه ای به شونه م زد و گفت:
-راه بیفت برده...نوبت توئه
میدونی که دست از پا خطا کنی چه بلایی سرت میاد؟

سرم رو به علامت آره تکون داد و با غرور راه افتادم.
نمیخواستم کسی بفهمه از درون مثل آیینه شکسته هزار تیکه شدم.ظاهرم رو حفظ کردم تا خریدار بدونه با یه برده ضعیف و هورنی طرف نیست.
من هیچ کدوم از اون محرک های جنسی رو نخورده بودم.

قبل از اینکه وارد اتاقک فروش شم عبدالقادر سرش رو کنار گوشم آورد و لب زد:
-فقط رو به اتاقک ۵۶ بایست

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۷۳
#فصل_۲
اتاق تاریکی که واردش شده بودم ترسناک به نظر میرسید و دلشوره م رو زیاد میکرد.
وحشت از آینده ای که خودم توش هیچ نقشی نداشتم.

فقط یه لامپ کم نور وسط اتاق وجود داشت و مرد من رو به اون طرف هول داد.
مجبور بودم توی همون قسمت وایسم و دقیق نمیدونستم باید چکار کنم.

چند لحظه ای بیشتر طول نکشید که چشمام به تاریکی عادت کرد و تازه تونستم اتاقک های با پنجره های شیشه ای رو ببینم که دور تا دورم قرار داشت.

بالای هر پنجره تابلوی کوچیکی با چراغای چشمک زن میدیدم و اولین تابلو با قیمتی که ازش سر در نمیاوردم ظاهر شد.
آدمایی که پشت اون پنجره های تاریک نشسته بودن رو نمیدیدم اما میتونستم حدس بزنم پای مبلغ زیادی در میون هست.
پولدارا تفریحات عجیبی داشتن.

حس یه جنس گرون توی شیک ترین مغازه های شهر رو داشتم که فقط آدمای ثروتمند میتونستن بخرنش.

چه راحت یه آدم رو مثل یه شی بی جون میخریدن و میفروختن.

تازه یاد حرف عبدالقادر افتادم و با چشم دنبال اتاق ۵۶ گشتم و درست برعکس گفته مرد وایسادم.

نمیدونستم آدم پشت پنجره کیه ولی یه حسی بهم میگفت نباید به عبدالقادر اعتماد کنم.
اونا برای یه برده رام نشده داشتن سنگ تموم میذاشتن و من وحشیانه زل زده بودم بهشون تا بفهمن اگه دستم بهشون برسه حتما میکشم شون.

قیمت هر لحظه بالاتر میرفت تا بالاخره اتاق ۵۶ قیمتی داد که دیگه بالاتر از اون عددی زده نشد و من رو فروختن به آدمی که اصلا نمیدونستم کیه؟!

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۷۴
#فصل_۲
ظاهرا فروخته شدم به آدمی که توی اتاق ۵۶ نشسته بود.
مثل یه عتیقه که توی ویترین مغازه ها هر روز برق انداختنش.
فقط نمیدونستم به نظر این آدما مت چقدر ارزش دارم؟
چقدر راحت منو فروخته بودن.
وقتی قیمت اصلی روی تابلو ظاهر شد همه سر ها به سمتي که تاريك ترین اتاق قرار داشت چرخید.
حتی منم دیگه لجبازی نمیکردم.

حالا که دقت میکردم مردی خوفناک روی مبلی نشسته و بادیگاردهاش اطرافش ایستاده بودن.

عبدالقادر با لبخند رضایت بخشی جلو اومد و گفت:
-مبارک باشه قربان
این دختر چموش و رام نشده حسابی خواهان داره
و حالا مال شماست
امیدوارم از تربیت اسب سیاه موسسه ما لذت ببرید

چند ثانیه ای صبر کرد، نگاهمو به مردی که بیشترین پیشنهاد رو داده انداختم، از سردی نگاهش حتی توی اون تاریکی به خودم لرزیدم.

عبدالقادر به زور منو به سمت اتاق برد و از در کوچیکی که بهش راه داشت به داخل پرت کرد.
به خاطر یهویی بودن کارش نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با زانو خوردم زمین.
صدای پوزخند زدنشو شنیدم،اون مرد از داشتن من پشیمون میشد:
-به شکنجه گاه جدیدت خوش اومدی...
این صدا ؛صدای اشنایی بود که به گوشم رسید اما فرصت سر بلند کردن نداشتم.
همون لحظه سوزشی توی بازوم حس کردم و بلافاصله به عالم بی‌خبری رفتم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۷۵
#فصل_۲
توی تاریک ترین نقطه های ذهنم ترس عجیبی رخنه کرده و مثل یه داروی قوی لحظه به لحظه توی وجودم پیشروی میکرد.
وقتی بیدار شدم و آدمایی که اطرافم بودن عربی حرف میزدن وحشتم بیشتر می‌شد.

کم کم داشت یادم میومد.
توی اون اتاق تاریک.
آدمایی که بی حس و سرد بهم خیره نگاه میکردن.
مردی که سیگار می‌کشید و شکنجه گاهی که ازش حرف میزدن.
اصلا چرا اونقدر بازی پیچیده شده بود؟

پس ذهنم هنوز یه دختر روستایی بودم که فصل بهار با دوستام میرفتم دشت و گل وحشی میچیدیم.
بعد تاج گل درست میکردیم و میذاشتیم روی موهامون که توی باد پرواز میکردن.
صدای خنده هامون به قله کوه میرسید،خنده هایی که بی دغدغه و از ته دل بود.

ولی تو واقعیت یه دختر وحشت زده بودم که سعی می‌کرد قوی به نظر برسه.
وحشی و رام نشده باقی بمونه مثل اسبای وحشی که سرخ پوستا شکار میکنن.

وقتی بالاخره ماشین وایساد تنم لرز کرد.
یکی از مردایی که عربی حرف میزدن به بازوم تکونی داد و چیزی گفت.
نمیخواستم چشمام رو باز کنم.
نمیخواستم بفهمم کجام.
من آمادگی زندگی جدید رو نداشتم.

مرد که از بیدار کردنم ناامید شده بود از ماشین پیاده شد و چند لحظه سکوت برقرار شد.
و بعد صدای سرحال و پر انرژی سپهر توی گوشم پیچید :

-بلند شو دختر خوب
میدونم بیداری...پاشو

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۷۶
#فصل_۲
چشمام به سرعت باز شد و به چهره خندون سپهر نگاه کردم.
باورم نمیشد اونجاست.
حتی دیدنش هم بهم امیدواری میداد.
با لکنت گفتم:
-من...من خودم دیدم مردی...

بادی به غبغب انداخت و با افتخار گفت:
-خب دیگه...ما هم یه حقه هایی بلدیم
حالا بیا پایین یه نفر منتظرته
از ون پیاده شدم و همون طورکه هوای گرم و شرجی رو نفس میکشیدم گفتم:
-تو رو خدا بگو کی؟
من دیگه حوصله معمای جدید ندارم

-حتی اگه اون معما من باشم؟
اون آدم کسی نبود جز ستاری.
خوشحال شده بودم،اونقدر که نفهمیدم چی شد که رفتم توی بغلش و محکم بهش چسبیدم.
خوشحال شده بود اونقدر که وقتی منو بوسید باهاش همکاری کردم.

حالا قلبم آروم شده بود.

کند میزد،ضربانش رو از دور دستا می‌شنیدم.
نفس که کم آوردم، به تقلا که افتادم تازه یادم اومد من باید از این مرد متنفر باشم.
ولی آرامشی که داشتم نمیذاشت به چیز دیگه ای فکر کنم.
ازم که جدا شد کنار گوشم پچ زد:
-برای اینکه دوباره به دستت بیارم خیلی کارا کردم
مطمئن باش خیلی کارای دیگه میکنم تا همینجا توی بغلم بمونی
اولش انتقام از فرهاده
عزیز ترینش رو جلوی چشماش میکشم تا هوس دست درازی به اموالم به سرش نزنه
بعد میرم سراغ سرهنگ
همه چیز و اوکی میکنم تا بتونی پدر و مادرت و ببینی
فقط بهم زمان بده

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۷۷
#فصل_۲
با دیدن ستاری یه چیزایی توی وجودم تغییر کرده بود.
یه حسی که پشت ترس و تنفری که از داشتم پنهون شده و شبیه یه دختر خجالتی اروم اروم خودش رو نشون میداد.

وقتی سپهر منو به یکی از اتاقا راهنمایی کرد تقریبا نیمه شب شده بود.
شام رو توی سکوت و تنهایی خوردم و از ستاری هیچ خبری نبود.

لباسام رو در آوردم و مستقیم رفتم حموم.
یه دوش آب گرم احتیاج داشتم تا یکم ریلکس کنم و بعد برای روزای آینده برنامه میچیدم.

البته که از وقتی با ستاری آشنا شدم دیگه هیچ کدوم از روزای زندگیم مال خودم نبود.

بعد از این که خودم رو خوب شستم حوله رو دور تنم پیچیدم و از حموم بیرون زدم.
اما با دیدن ستاری که وسط اتاق وایساده بود نفسم و بیرون فرستادم و سعی کردم خودم رو بپوشونم.
اما حوله اونقدر کوچیک بود هیچ جای بدنم رو نمیپوشوند.
اخمی کردم و گفتم:
-یعنی من اصلا حریم خصوصی ندارم؟
ستاری سری تکون داد و با ارامشی که همیشه توی رفتارش میدیدم گفت:
-داری...اینجا حریم خصوصیته
-پس تو اینجا چکار میکنی؟
منکه در و قفل کرده بودم

در حالیکه با قدمای آروم به طرفم میومد نگاهی به ران های لختم انداخت و با لحن ترسناکی گفت:
-دختری که مال منه حریم خصوصیش هم مال منه
قبل از اینکه اعتراض کنم به موهای خیسم چنگ زد و همون طورکه به طرف در اتاق میبرد گفتم :
-منو کجا میبری...یعنی یه دیقه هم از دستت آرامش ندارم؟
-حالا وقتشه بفهمی که مال کی هستی
این مدت خیلی با دلت راه اومدم دیگه کافیه!

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۷۸
#فصل_۲

تقلا کردم تا خودم و از دستش نجات بدم،اصلا دلم نمیخواست دوباره منو جز مال و اموال خودش بدونه و تن و بدنم و به بازی بگیره.
خسته بودم.
اما هر چقدر بیشتر تقلا میکردم بیشتر میفهمیدم ستاری ،مرد روزای قبل نیست.

وارد اتاقی شدیم که تنها یه لامپ کم نور اونقدر روشنش میکرد که فقط بتونم جلوی پاهام رو ببینم.
قبل از اینکه بتونم اطرافم و آنالیز کنم من و زیر یه سری زنجیر هل داد و به سرعت دستام رو با دستبند بست و زنجیر رو بالا کشید.

برای اینکه بتونم تعادلم رو حفظ کنم روی نوک پاهام وایسادم.
با ستاری اتفاقات جدیدی رو تجربه می‌کردم که قلبم رو وادار میکرد تند تر توی قفسه سینه م بکوبه.
قبل از اینکه به خودم بیام تو یه حرکت حوله رو گرفت و از تنم در آورد.

جیغ خفه ای کشیدم و گفتم:
-داری چکار میکنی...ولم کن
چرا هر بار یکاری میکنی ازت بیشتر متنفر شم؟

توی تاریکی نیشخندش مثل یه لامپ پر نور می‌درخشید.
پشت انگشتاش رو روی شکمم کشید و آروم نوازشم کرد،حتی بهم نگاه نمیکرد و فقط به آرومی شکمم رو لمس میکرد.
انگشتاش تا زیر سینه هام و بالای شرمگاهم میرفت و برمیگشت.
وقتی نفسم بند اومد عصبی از شورش بدنم غریدم:
-ولم کن روانی...حالم ازت...
حرفم تموم نشده بود که با پشت دست توی شکمم کوبید و گفت:

-لال...
صدای نفساتم نشنوم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۷۹
#فصل_۲
شورش تنم.
کوبش وحشیانه قلبم.
نفسای به شماره افتاده.
همه هدیه مردی بود که فقط با چند تا کلمه منو به بند کشید.

دوباره انگشتاش روی شکمم حرکت کرد و من رو توی خلسه ای برد که ازش بیزار بودم.
نمیخواستم در برابرش اینقدر بی جنبه باشم.
از ضعف خودم میترسیدم.
یه بار توی زندان وا داده بودم.
زیر شکنجه ها کم آوردم اما اعتراف نکردم.
ولی در برابر این مرد نمیشد.

در حالیکه نفسم بند اومده بود به سختی لب زدم:
-نمیتونم ببخشمت...ولم کن

حرفم شبیه برخورد دو تا سنگ چخماق بهم بود.
یهو جرقه زد و آتیش به خرمن وجودش افتاد.

اینبار عصبانی شد و وحشیانه به موهام چنگ زد.
دیگه شبیه مردی که اون مدت دیدم نبود.

فکم و بین انگشتاش گرفت و گفت:
-نمیتونی ببخشی؟
مگه من ازت بخشش خواستم؟
تو مال منی...
چه بخوای چه نه...
حتی بدنت منو میخواد
تمام اندامت برام آماده ست
قلبت واسه من داره اینجوری میکوبه
چرا حرف زبون و دلت یکی نیست؟

اشکم که جاری شد بازم کوتاه نیومد.دلش نمیسوخت.
محکم تر فکم و گرفت و گفت:
-حرف بزن بجای گریه...
به سختی لب زدم:
-من حتی اسمت و نمیدونم ولی تو...
-فراز...

گیج و سوالی بهش خیره بودم که دوباره گفت :
-اسمم فرازه...
دیگه چی میخوای بدونی؟

اسمش و دوست داشتم و این تازه شروع همه چیز بود:
-خیلی چیزا...
چرا پام به این ماجرا باز شد؟
چرا علی رضا باهام ازدواج کرد؟
شماها شب اول عروسیم توی خونه من چکار میکردید؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۸۰
#فصل_۲
مردی که حالا به اسم فراز میشناختمش سرش رو نزدیک آورد و گفت:
-توی کار ما پول و زن و شهوت حرف اول و میزنه
علی رضا هم جز همین دار و دسته بود
به خاطر شغل پدرش پشتش گرم بود و قاچاق دختر میکرد و شرکت توریستی ظاهر ماجرا بود

یکم عقب تر رفت تا راحت تر حرف بزنه و خیره به چشمام ادامه داد:
-علیرضا با دختری به اسم نازنین زهرا قرار ازدواج داشت
خانواده هاشون حرفای لازم رو زده بودن و قرار بود خیلی زود عروسی کنن
اما اون توی یه شرط بندی خیلی بزرگ زنش رو به ما باخت
قرار شد شب اول عروسی باکرگی زنش رو ما بگیریم و یه هفته ازش استفاده کنیم
بعدش دیگه باهاش کاری نداشتیم
ولی علی رضا به ما رکَب زد

حرفای فراز درد داشت،قلبم و تیکه تیکه میکرد چون میتونستم حدس بزنم چرا زنش شدم:
-اون میدونست که پدر نامزدش مرد با نفوذیه
اگه زنش و به ما میداد هم خودش هم پدرش نابود میشدن
برای همین یه نقشه دیگه کشید
تو رو گول زد
چون میدونست پدر و مادرت اگه بخوانم نمیتونن واسش دردسر درست کنن

فقط قرار بود یه هفته نگهت داره و بعدش ولت میکرد و میرفت
تو هم که نه اونو خانواده شو میشناختی
نه خونه و زندگیش و
حتی قدرت و پول هم نداشتید تا پیگیری کنید
اصلا یه آدم فیک رو چجوری میخواستی پیدا کنی؟

نفسی گرفت و کلافه از اتفاقات گذشته ادامه داد:
-یه آدم ساده روستایی رو تور کرد تا شرط و به جا بیاره
البته که از اون ماجرا خبر نداشتیم
ما اون شب توی خونه منتظر بودیم که تو رو آورد
ماجرا به نظرم مشکوک بود
دختر یه مرد دولتی با اون همه ثروت اونقدر ساکت و بی سرو صدا عروس نمیشد
ولی توجهی نکردیم چون شرط مهم تر بود
وقتی وارد اتاق تون شدیم و تو رو توی اون لباس ساده سفید عروس با اون چشمای معصوم دیدم یهو همه چیز عوض شد
چشمم دخترک روبروم و گرفته بود
من تو رو فقط برای خودم میخواستم
اون شب پول زیادی دادم تا بقیه راضی بشن کاری به کارت نداشته باشن
والا باید زیر خواب ده تا مرد میشدی
این من بودم که نجاتت دادم
ولی خودم نمیتونستم ازت بگذرم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۸۱
#فصل_۲
سکوت کردم.

یه سکوت پر از هزار غم و ویرونی.
علیرضا تمام بدی ای که توانسته بود رو در حقم کرد و منو به اینجا رسوند.
به جایی که حتی اگر هم میخواستم نمیتونستم کاری کنم.

حالا من مونده بودم و یه دنیا خیال و توهم پوچ.
فراز دوستم داشت.
اما من ازش دلخور بودم.
اندازه ی حجم بغض توی گلوم،سوزش بی امان قلبم و آه ته صدام دلخور بودم اما متنفر؟
دیگه مطمئن نبودم.
دیگه نمیتونستم احساساتم و دسته بندی کنم.

فراز نچ کلافه ای کشید و با لحنی که ته دلم و گرم میکرد گفت:
-واقعیتش و بگم...
اصلا نمیدونستم اینقدر کله خراب و نترس باشی که بزنی شوهرت و بکشی
این همه جرات و جسارتت بود که منو عاشقت کرد
بی شرف بودی
نمیشد شخصیتت و شناخت

چقدر خوب در موردم حرف میزد،اعتراف شو دوست داشتم:
-من زنای زیادی رو زیر دستم دیده بودم
زنا و دخترای زیادی هم بزور تصاحب کردم
ولی تو ...
یه چیز دیگه ای بودی
کله شق و لجباز و مظلوم

پاک و رام نشده
نتونستم مانع زندان افتادنت بشم چون تا متوجه شدم پدر علی دست به کار شده بود
بعد از اون کلی نقشه کشیدم
کلی پول خرج کردم
کلی آدم خریدم تا تونستم از زندان فراریت بدم

نگاهش توی صورتم چرخید و بی پروا ادامه داد:
-حالا به همین راحتی از دستت نمیدم
دوستم نداری؟ مهم نیست
یکاری باهات میکنم که حتی یه لحظه هم نتونی بدون من نفس بکشی
تو مال منی
مال فراز ستاری

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۸۲
#فصل_۲
لبش که روی لبم نشست بغضم با صدا ترکید.
میخواستمش ولی میترسیدم.

با یه دست محکم بغلم کرد و دست دیگه ش آروم آروم پایین رفت تا به لای پاهام رسید.
۳ تا از انگشتاش رو وحشیانه وارد واژنم کرد و در حالیکه داخلم میکوبید گفت:
-میبینی؟ اندامتم واسم آماده ست
مقاومت نکن بذار آرومت کنم

اینبار به خواست خودم ،با اراده و حسی که بهش داشتم اجازه دادم منو تصاحب کنه.
درست یا غلطش رو نمیدونستم.
فقط میدونستم یه چیزی مثل کشف جدید ترین سیاره رو دارم تجربه میکنم.

انگشتاش بی رحمانه و تند داخلم میکوبید و ناله هام توی دهنش گم میشد.
اونقدر ادامه داد تا به ارگاسم نزدیک شدم.
ولی قبل از اینکه بهش برسم دستش رو بیرون کشید.

من و بین زمین و هوا ول کرده بود و نیشخندش آتیشم میزد.
ناله بلندی کردم و در حالیکه نفس نفس میزدم با چشمای دریده بهش خیره شدم.

فراز انگشتای خیسش رو توی دهنم فرو کرد و گفت:
-مزه خودت و بچش
برای من اینجوری خیس شدی
با تقلا سعی کردم فرار کنم اما اون محکم تر نگهم داشت و گفت:
-هر چقدر بیشتر وحشی بشی بیشتر دوست دارم لیمو ترش

وقتی از حرکت انگشتاش ته حلقم عق زدم بیهوا دستش رو از توی دهنم در آورد به طرف دیوار روبرو رفت.
شلاق تک رشته ای کوتاهی که سرش سه قسمت شده و نوک هر کدوم گوی سربی وصل بود رو برداشت و توی هوا تکون داد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۸۳
#فصل_۲

اتاق تاریک و مرد خطرناک روبروم و بدنی که شورش کرده بود منو حریص تر میکرد.
با تمام وجود میخواستمش اما غرورم اجازه نمی‌داد حرف دلم رو بزنم.

صدای برش هوا توسط شلاق اندامم رو به لرزه می‌انداخت.
ترسیده بودم و میدونستم چه دردی در انتظارمه و باز پا پس نکشیدم.
همچنان وحشیانه بهش خیره شدم و احساساتم رو پشت نقاب پنهون کردم.

فراز دورم قدم زد و در حالیکه با شلاق روی تنم خط و خطوط فرضی میکشید گفت:
-قرار نیست بهت راحت بگیرم
میخوام اونقدر بزنمت تا صدای ضجه هات کل خونه رو پر کنه
اگه اعتراف کردی دوستم داری بهت آسون میگیرم
وگرنه تا بیهوش شدنت ادامه میدم
-میخوای به زور ازم اعتراف بگیری؟
این چه جور عشقیه؟
-درست فهمیدی ...
اینجا همه چیز زوریه

ضربه ها شروع شد و یکی بعد از دیگری رو تن بی دفاعم می‌نشست.
گوی های فلزی شبیه توپی که شلیک شده توی گوشتم فرو میرفت.
تنم شبیه شهری که لشکر چنگیز خان مغول بهش حمله کرده ویران و نقطه به نقطه ش آتیشی به پا شده و توانم و به یغما میبرد اما اگه اون لحظه بهش میگفتم دوستش دارم فکر میکرد برای اینکه کمتر عذاب بکشم اعتراف کردم.

برای همین صبوری کردم.

دندون روی جیگر گذاشتم و ضربه های بی رحمانه ش رو با اشک تحمل کردم تا بالاخره شلاق و روی زمین انداخت.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۸۴
#فصل_۲
اونقدر درد داشتم که چشمام سیاهی میرفت.
به محض اینکه شلاق و روی زمین انداخت زانوهام خالی کرد و دیگه نتونستم روی پاهام وایسم ولی فراز قرار نبود دلش به حالم بسوزه.
زیپ شلوارش رو پایین کشید و در حالیکه لخت میشد گفت:
-نمیخوای بگی که کم اوردی ؟
به سختی روی پاهام وایسادم و گفتم:
-ازت متنفرم!

توی گلو خندید و درست روبروم وایساد.
یه پام رو بالا گرفت و خودش رو بی رحمانه داخلم فرو کرد:
-ولی بدنت واسم آماده ست لیمو ترش
حالا به دروغ گفتن ادامه بده
منم بابتش تنبیهت میکنم

به موهام چنگ زد و لبم رو بوسید.
دلم برای لیمو گفتنش تنگ شده بود،همین کلمه ساده هم منو می‌ترسوند.
اگه عاشقش میشدم بعدش چی میشد؟

باسنم توی مشتش بود و موهام اسیر پنجه هاش.
واژنمم مهمون بی‌رحمی داشت که از قبل براش نبض میزد.
لبم رو به دندون گرفت و اونقدر فشار داد تا طعم خون رو حس کردم.

با کمال میل خون خودم رو مزه مزه کردم و وقتی به اوج نزدیک شدم محکم تر بهم ضربه زد و گفت:
-میخوام واسم بیای

چیزی به ارگاسمم نمونده بود ولی دلم می‌خواست قبلش یچیزی رو بهش بگم.
سرم رو نزدیک گوشش بردم و با تمام توانم گفتم:
-با اینکه ازت متنفرم ولی عاشقتم لعنتی...

چشماش برقی زد و اطرافم رو روشن کرد.
کنج لبم رو بوسید و همون طورکه با خشونت داخلم میکوبید گفت:
-باید تا آخر عمرت هر شب که توی بغلم میخوابی این جمله رو کنار گوشم تکرار کنی
این یه دستوره!

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۸۵
#فصل_۲
#فرهاد

هوای شرجی و گرم امارات بدجور عصبی و کلافه م کرده بود.
هیچ وقت به کشورای عربی علاقه نداشتم ،حتی یه روز هم تحمل زندگی توی اون گرما رو نداشتم.
عربی حرف زدن با شرکا هم اوضاع اعصابم رو بهم می‌ریخت.

اما نمیتونستم پولی که از عربا به دست میاوردم رو از دست بدم.
مخصوصا محموله آخر که برام اهمیت زیادی داشت چون دخترای ستاری رو برای فروش فرستاده بودم.

هنوز نمیدونستم مرده یا زنده ست.
سوگلیش هم معمای پیچیده ای بود که حل نمیشد.
همیشه تک ترین و خاص ترین دخترا رو میشد زیر دست ستاری پیدا کرد.
آخرین دختری که به فروش رسید تمام معادلاتم رو بهم ریخت،چون حدس میزدم یکی از اونا سوگلی باشه و ستاری خودش رو نشون بده.

تنها چیزی که نصیبم شده بود پول بود که از چیزای خاص به دست آورده بودم.
که یکی از اونا پسری بود که میگفتن آرایشگر مخصوص دار و دسته ستاری هست.
با فروشش به یه شیخ عرب پول خوبی توی جیبم سرازیر شده بود.

بعد از یه هفته کار بالاخره بالاخره برگشتم تهران و یکـراست رفتم رستوران.
باید به کارا رسیدگی میکردم.
تقریبا نزدیکی های ظهر بود که نوید در مورد جلسه فوری با شرکای جدید خبر داد و مجبور شدم به اون جلسه خسته کننده برم.
هر لحظه بیشتر کلافه و عصبی میشدم.
احتیاج به استراحت چند روزه داشتم
تقریبا نزدیکی ساعت پنج بود که از اتاق جلسه بیرون زدم.
دیگه حوصله کار نداشتم برای همین تصمیم گرفتم برگردم خونه.

تازه وارد پارکینگ شده بودم که صدای همتا یادم آورد چند هفته پیش با دخترکی آشنا شده بودم که حس و حال عجیبی بهم میداد.
وقتی به طرفش چرخیدم با لبخند به طرفم پا تند کرد و درست یه قدم مونده بهم متوقف شد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۸۶
#فصل_۲
لبخند زد و با اون لبخند نور خورشید داغ تر شد.
انگار اون لبای برجسته رو فقط برای همین کار آفریده بودن.
جعبه کوچیکی که توی دستش بود و به طرفم گرفت و گفت:
-خیلی خوشحالم که میبینم تون
وقتی صبح دیدم اومدید اینو برای تشکر واسه شما درست کردم
با چایی تازه دم بخورید

جعبه رو که به طرفم گرفت با تعجب از دستش گرفتم و گفتم:
-بابت؟
-بابت اسنپ و شام اون شب
این هفته که نیومدید همش منتظر شما بودم
هر وقت رفتید خونه یه چایی دبش دم کنید و با شیرینی همتا پز بخورید

بادی به غبغب انداخت و با غرور خاصی مچم رو گرفت و جعبه رو کف دستم گذاشت.
هنوز درگیر کارش بودم که یه قدم به عقب برداشت و ادامه داد:
-من دیگه برم تا گامبالو منو نخورده

و بعد راه اومده رو برگشت و منو با بوی خوب شیرینی تنها گذاشت.

وقتی از گامبالو حرف می‌زد چینی به دماغش میداد و این یعنی اصلا از اون آدم خوشش نمیاد.

وارد خونه که شدم میخواستم یک راست برم دوش بگیرم و بخوابم اما جعبه شیرینی اجازه نمی‌داد.
کتری رو روشن کردم و بعد از اینکه برای خودم چایی ریختم در جعبه رو باز کردم.
یدونه شیرینی توی دهنم گذاشتم و تازه فهمیدم اون دختر یه سرآشپز ماهره.
شیرینی به نرمی و لطافت خامه بود اما در عین حال سفت بود و راحت توی دهن آب نمیشد.
وقتی دستم برای برداشتن دومین شیرینی داخل جعبه رفت یه پاکت کوچیک توجهم رو جلب کرد.
لیوان و روی میز گذاشتم و پاکت رو باز کردم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۸۷
#فصل_۲
رفتار اون دختر منو به وجد می‌آورد.
شبیه پسرای نوجوان که از دوست دخترشون نامه گرفتن لیوان رو روی زمین گذاشتن و پاکت رو باز کردم اما با دیدن محتویات داخل اخم روی پیشونیم نشست.
اون دختر چقدر عجیب بود.

پولی که داخل پاکت گذاشته رو درآوردم و شمردم.
دقیقا یه میلیون و دویست هزار تومان پول و یه نامه که حالا بدجوری دلم میخواست بدونم توش چی نوشته.

نامه رو باز کردم و شروع کردم به خوندن:
-از طرف همتا به آقای محافظ

یه هفته ای که نیومدید رستوران دلم براتون تنگ شده بود
میترسیدم دیگه برنگردند
از گامبالو هم پرسیدم اما بهم جواب نداد
حالا که دوباره میبینم تون خیلی خوشحالم

خب، حالا بریم سر اصل مطلب
من یه بدهی به شما داشتم
این یه ملیون بابت کثیف کردن لباس تون
میدونم که خیلی گرون قیمته اما امیدوارم اینو از طرف من قبول کنید

بقیه پول هم بابت اسنپ اون شبه
آقا شهرام قبول نکردن برای همین دادم به شما که بدید بهشون
کلی هم ازشون تشکر کنید
من نمیتونم همچین پولی و قبول کنم

خب دیگه من باید برم
انگار خیلی حرف زدم
بازم از دیدن تون خوشحال شدم

پی نوشت:لطفا به شیرینی همتا پز از یک تا ده نمره بدید
با تشکر
همتای خودش

امضای آخرش اصلا شبیه یه نوجوان شبیه دختر من نبود.

دخترک چه عزت نفسی داشت.
هر کس دیگه ای بود راحت می‌تونست از دوستی با من سو استفاده کنه.
چک پولا رو روی کانتر انداختم و بهش خیره شدم.
حالا اون دختر برام خاص تر شده بود.
دلم می‌خواست بشناسمش برای همین گوشیم رو برداشتم و به راننده زنگ زدم:
-ماشین و آماده کن باید بریم رستوران

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۸۸
#فصل_۲
برای دیدنش حس و حالم رو نمیفهمیدم،سال ها کارم قاچاق دختر بود.
زن های زیادی زیر دستم میومد و میرفت.
هر کدوم پر از رنگ و لعاب و تظاهر بودن.
بوی تعفن میداد دوستت دارم هاشون اما همتا فرق داشت.
معصوم و پاک بود.
انگار تمام مردم دنیا توی لجن دست و پا میزد و همتا توی یه قایق روی دریا شناور بود و دنیای کوچیک خودش رو داشت.

وارد حیاط پشتی رستوران که شدم دیدمش که مشمای بزرگ آشغالا رو همراه خودش بزور می‌کشید.
هنوز من رو ندیده بود که نایلون به جایی گیر کرد و چون کشیده میشد پاره و آشغالا همه جا پراکنده شد.
همتا وای بلندی گفت و در حالیکه اشک روی گونه هاش رو خیس میکرد روی زمین نشست.

انگار عزیزی رو از دست داده که اونجوری گریه میکرد.

رو به نوید غریدم:
-تو این خراب شده یه مرد نیست که این بچه باید اشغال بیاره؟

نوید سرش رو پایین انداخت و گفت:
-ببخشید قربان ولی سرآشپز دوست نداره تو کارای آشپزخونه دخالت کنیم در ضمن قانون آشپزخونه اینه که پادو مسئول اینجور کاراست

-بگو امروز رستوران تعطیله
تمام رزروا رو کنسل کنن بندازن فردا
این دختره رو هم بفرستن بره
فقط با ماشین روشن آماده باشید تا بگم چکار کنید

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۸۹
#فصل_۲
نگاهم به تصاویر دوربین مدار بسته بود و وقتی که سرآشپز اعلام کرد همه تعطیلن انگار توی صورت دخترک گرد غم پاشیدن.

دلیلش رو نمیدونستم.
حتی وقتی از سرآشپز خواست که اضافه کار بمونه هم درکش نمیکردم.
می‌تونست مثل تمام دخترای همسن و سال خودش بره پاساژ گردی،یا با دوستاش دورهمی بذاره.
همتا که مشغول لباس پوشیدن شد از دفترم بیرون زدم و جوری تنظیم کردم که برخوردمون توی کوچه اتفاقی به نظر برسه.

از در پشتی رستوران که بیرون زد اونقدر خسته بود که چشماش به سختی باز میموند.
کوله ش رو پشتش انداخت و در حالیکه دستش رو توی مانتوی رنگ و رو رفته ش فرو میکرد به طرف سر کوچه راه افتاد.

هوا به حدی سرد بود که حتی با بخاری روشن هم توی ماشین لرز میکردم.
نفسم رو کلافه بیرون فرستادم و دنبالش راه افتادم.
اینبار نه راننده ای همراهم بود،نه بادیگارد.
میخواستم با همتا تنها باشم.

کنارش که رسیدم شیشه رو پایین کشیدم و گفتم:
-انگار شما هم تعطیل شدید

همتا که تازه متوجه من شده بود لبخند خوشگلی زد و گفت:
-آره ما هم تعطیل شدیم

و بعد دمق و بی حوصله با سنگ ریزه جلوی پاهاش بازی کرد:
-کجا میری؟ بیا بالا میرسونمت

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۹۰
#فصل_۲
با سوالی که پرسیدم سرش به سرعت بالا اومد و به قدم به عقب برداشت:
-نه...نه...من مزاحم شما نمیشم
بفرمایید...خودم میرم

ترس و دلهره توی چهره ش باعث میشد مصمم تر شم.
اخمی کردم و گفتم:
-انگار همش باید زور بالا سرت باشه
گفتم سوار شو برسونمت

دماغ سر بالاش به خاطر سرما حسابی قرمز شده بود ولی باز از رو نرفت و همون طورکه به طرف سر کوچه پا تند میکرد گفت:
-گفتم که...خودم میرم...خدافظ

برای اینکه جلوش رو بگیرم داد زدم:
-همتا برگرد اینجا
-نمیام...ای بابا

لجبازیش به حدی عصبیم کرده بود که پا روی گاز گذاشتم و راه افتادم.
کنارش که رسیدم بدون اینکه اخطار بدم بازوش رو گرفتم و از پنجره ماشین اوردمش داخل و شیشه رو بالا کشیدم.

حالا روی پاهام نشسته و با اون چشمای سبز و درشتش بهم نگاه میکرد.
هنوز توی شوک بود اما من نگاهم روی لباش قفل شد.
انگار بهشون چند واحد پروتز تزریق کردن.
خوشگل بود و خوردنی.

اگه فقط چند سانت جلو میرفتم میتونستم ببوسمش.
در عوض با وسوسه ش کنار اومدم و گوشش رو محکم گرفتم.
همون طورکه میپیچوندمش گفتم:
-بار اخرته وقتی بهت حرفی میزنم لجبازی میکنی
شیر فهم شد؟

همتا آب دهنش رو با صدا قورت داد و سرش رو به علامت آره تکون داد.
خوبه ای گفتم و کمکش کردم روی صندلی شاگرد بشینه.
بعد از اینکه راه افتادم گفتم:
-آدرس خونه تون؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۹۱
#فصل_۲
همتا لبش رو میجویید.
استرسی زیادی داشت وقتی ادرس چند تا محله اون طرف تر رو میداد.
سری تکون دادم و گفتم:
-پس خونه تون نزدیکه که اینجوری بدون لباس گرم اومدی بیرون؟

حواسش به حرف من نبود و به بیرون نگاه میکرد.
حدس میزدم سرایدار یکی از خونه های اعیونی باشه.
اما باز هم لباسای کهنه ش رو توجیح نمیکرد.
وقتی به آدرسی که داده بود رسیدیم با عجله پیاده شد و دستپاچه گفت:
-خب دیگه...شما بفرمایید
اینجا خونه مونه

به ساختمون بزرگی اشاره کرد و لبخند دندون نمایی تحویلم داد.
به در اشاره کردم و گفتم:
-خوبه...برو در بزن...وقتی رفتی تو من میرم

باز شروع کرد به اصرار کردن اما موفق نشد و به ناچار جلوی در ورودی وایساد و دستش رو به دیوار کناری زد.

به خیال خودش داشت دکمه آیفون خیالی رو فشار میداد اما نمیدونست سکویی که برای آیفون هر واحد تعبیه شده درست چند قدم دور تر ازش قرار داره.

دروغش کاملا واضح بود،کم کم داشتم عصبی میشدم وقتی که داد زدم:
-برگرد تو ماشین ببینم

نمیتونستم اجازه بدم یه دختر بچه نیم وجبی منو دست بندازه،به گمونم فهمیده بود چقدر عصبیم برای همین به محض اینکه سوار شد گفت:
-مممم...خونه مون طرفای فلاح اونجاهاست
آخه اونجا ترافیکه نمیخوام...
-هیش...صدات و نشنوم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۹۲
#فصل_۲
میتونستم یکی از بادیگاردام رو بفرستم تا تحقیقات کاملی انجام بده،یا از پرونده ش همه چیز رو بفهمم.
ولی ترجیح میدادم خودم اون دختر کوچولوی خوشمزه رو بشناسم.

حس عجیبی بهش داشتم.
وقتی به طرف محله های پایین رفتیم و از آزادی گذشتیم تقریبا به خاطر ترافیک در حال انفجار بودم.
هیچ وقت شلوغی پایین شهر رو نمیتونستم تحمل کنم.

اون همه صدای بوق و ماشین و ازدحام برای هیچ اعصاب و روانی مناسب نبود.

توی ترافیک بدی گیر کرده بودیم و از شدت عصبانیت مشت محکمی روی فرمون کوبیدم و گفتم:
-تو هر روز چجوری سرکار میای با این وضعیت؟

زیر چشمی بهم نگاهی انداخت و گفت:
-میشه همینجا پیاده م کنید؟
من با بی ار تی میرم...شما هم...
-گفتم حرف نزن...نگفتم؟

زیر لب غر زد:
-خودش ازم سوال میپرسه بعد دعوام میکنه
خب چجوری جواب بدم وقتی حرف نزنم ؟
خدایا شفاش بده

در حالیکه خنده م گرفته بود با اخم گفتم:
-چیزی گفتی؟...
سرش و به علامت نه بالا انداخت و بیشتر به در چسبید.
حدودا ساعتای ده شب بود که به فلاح رسیدیم .
همون طورکه دستم روی بوق بود گفتم:
-خونه تون کجاست؟

همتا به کوچه های شلوغ نگاهی انداخت و به شلوغ ترین کوچه اشاره کرد و گفت:
-اون کوچه ماست...همینجا منو پیاده کنید
متاسفانه نمیتونید ماشین بیارید داخل والا دعوت تون میکردم داخل

وقتی با اون اطمینان حرف می‌زد و فکر میکرد زیادی زرنگه بیشتر تحریکم میکرد بفهمم خونه شون کجاست.
بدون اینکه به پارک دوبل و ازدحام فکر کنم ماشین رو پارک کردم و پیاده شدم.
همتا رو هم پیاده کردم و گفتم:
-راه بیفت ببینم
میخوام با پدرت حرف بزنم

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۹۳
#فصل_۲
همتا رو به طرف کوچه ای که اشاره کرده بود بردم و اون تقریبا دنبالم میدویید.
وقتی به انتهای کوچه بن بست رسیدیم وحشیانه تکونش دادم و گفتم:
-خونه تون کدومه؟

در حالیکه بغض داشت خفه ش میکرد سرش رو پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
-دروغ گفتم
سرم رو جلو بردم و گفتم:
-از همون اولم میدونستم
فقط تا اینجا اومدم ببینم تا کجا میخوای پیش بری
حالا بهت یه فرصت دیگه میدم
منو میبری جلوی خونه تون و میذاری با بابای خوش غیرتت حرف بزنم.اوکی؟

سرش رو بلند نمیکرد اما به علامت باشه تکونش داد و دوباره برگشتیم توی ماشین.
آدرسی که داده بود رو میشناختم.
نه جز مناطق بالا بود،نه پایین.
تقریبا مرفه نشین بودن.

بازم هیچ حرفی بین مون زده نشد ولی سکوتش اینبار برام زیادی سنگین بود.
راز اون دختر هر چی که بود اذیتش میکرد.
وقتی از ترافیک جهنمی پایین شهر بالاخره نجات پیدا کردیم از سر درد چشمام باز نمیشد.

ولی با این حال آدرس رو پیدا کردم و وارد کوچه که شدیم گفتم:
-خونه تون؟
آهی که کشید ازم مخفی نموند.
بدون اینکه سرش رو بلند کنه به ساختمونی اشاره کرد و گفت:
-نمیخواستم ازم متنفر شید
فکر کنم دیگه نمیتونم برگردم سرکار

دیدن تابلویی که سر در اون ساختمون قرار داشت شبیه یه مشت محکم بود که به قفسه سینه م کوبیدن.
نفهمیدم همتا کی پیاده شد فقط بغض توی صداش یادم میومد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۹۴
#فصل_۲

بدون اینکه به عقب برگرده در بزرگ و آهنی رو زد و چند لحظه بعد مردی که زیادی چاق بود و شکم گنده ای داشت در رو باز کرد و با دیدن همتا با عصبانیت گفت:
-اینجا هتل باباجونت نیست هر وقت دوست داری بری
هر وقت دوست داری بیای
اینجا قانون داره چند بار باید اینو بهت بگم؟
از دست تو یکی پیر شدم

از اون فاصله اشکش رو میدیدم که روی گونه هاش میغلتید و زیر نور چراغ برق می‌درخشید.
شبیه دونه های الماس بود.
نفسی گرفتم و پیاده شدم،من به پدرش توهین کرده بودم بدون اینکه بفهمم اون بچه یتیمه.
شکستن دل دختری که پدر و مادر نداشت مردونگی نبود.
یتیم بودنش تمام معماها رو حل میکرد.
لباساش ،ساعت های کاریش،سکوتش در برابر هر ظلم و دستوری که سرآشپز می‌داد.

مرد هنوز داشت غر میزد که پشت سر همتا وایسادم و گفتم:
-دیر کردن امشب همتا خانوم تقصیر منه

همتا دستش رو جلوی دهنش گذاشت و آروم هق زد.
اینکه فکر میکرد از چشمم افتاده یا تحقیر شده قلبم و به درد می‌آورد.
اون نمیدونست حالا چقدر برام عزیز تر شده.
مرد مشکوک بهم نگاه کرد و قبل از اینکه به افکار شیطانیش پر و بال بده گفتم:
-من رئیس رستورانی هستم که توش کار میکنه

امشب مراسم داشتیم و کارمندا دیر تعطیل شدن
با همتا هم مسیر بودیم خودم آوردمش
لطفا دعواش نکنید

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۹۵
#فصل_۲
مرد که تازه دوزاریش افتاده بود لبخند دستپاچه ای زد و گفت:
-ببخشید...من نمیدونستم
آخه هیچ وقت حرف نمیزنه
دیگه تصمیم داشتم گزارش شو به گرشا خان بدم

گرشا رو میشناختم، رفیق و همکار قدیمیم بود.
تازه داشت یادم میومد چند ماه پیش ازم خواسته بود یکی رو استخدام کنم و منم همه چیز رو به منشی سپردم.

بی توجه به چاپلوسیش سری تکون دادم و رو به همتا گفتم:
-فقط آوردمش که اجازه شو بگیره چون باید برگرده رستوران
فردا مهمونی بزرگی داریم
-اما قربان...اینجوری که نمیشه...
رئیس اگه ...

حرف مرد رو قطع کردم و گفتم:
-به رییست بگو بهم زنگ بزنه
اینم کارتم
و بعد بازوی همتا رو گرفتم و بی توجه به حالش و به طرف ماشین بردمش.

نمیتونستم با اون وضع بد روحی و فکرای آزار دهنده تنهاش بذارم.
در غیر اینصورت شب بدی رو توی تنهایی صبح میکرد.
شبی که به خاطر من جهنم شده بود.

سوار ماشین که شدیم به سرعت از اونجا دور شدم و به محض اینکه وارد خیابون اصلی شدیم بدن لاغرش رو به طرف خودم کشیدمش و وادارش کرد توی بغلم بشینه.
نفس های لرزونش خط بزرگی روی اعصابم می‌کشید، چطور تونستم به یه یتیم اونجوری توهین کنم؟
شالش رو پایین کشیدم، روی موهاش رو که می‌بوسیدم گفتم:
-میتونی منو ببخشی؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۹۶
#فصل_۲
آدمی به سنگ دلی من حالا منتظر بخشش یه نوجوون بود.
حتی خودمم حال و روزم رو درک نمیکردم.

همتا سرش رو بالا گرفت و در حالیکه گلوله های اشک پشت سر هم از چشماش پایین می‌ریخت گفت:
-شما از من بدتون نمیاد؟
خجالت نمی‌کشید با من دوست باشید؟

وقتی چونه لرزوند قلبم تند تر تپید.
دستم رو دور تن ظریفش حلقه کردم و با سر انگشتام اشک روی گونه هاش رو پاک کردم:

-حالا بیشتر دوست دارم باهات رفیق شم
-من نمیخوام دلتون برام بسوزه
من ترحم نمیخوام...

حرفاش شبیه یه خنجر تیز توی قلبم فرو میرفت.
چقدر توی این جامعه و از ادماش آسیب دیده بود که بزرگ ترین دغدغه ش همین بود:
-خب،منم یه سال مادر ندارم
تو دلت واسم میسوزه؟
یا بهم ترحم میکنی؟

منتظر جواب بودم اما بی مقدمه دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و سیبک گلوم رو بوسید:
-غصه نخوریدا
منم مامان ندارم ...
فرشاد می‌گفت مامانم اینقدر فقیر بود که منو بهشون فروخته ...

سرم رو عقب کشیدم و با اخم پرسیدم:
-فرشاد دیگه کیه؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۹۷
#فصل_۲
شاخکام تیز شده بود و حالا به هر جنبنده نری که اطرافش میدیدم حس بدی داشتم.

همتا خودش رو عقب کشید و در حالیکه سعی می‌کرد مخفی کاری کنه گفت:
-چیزه...منظورم عمو گرشاست...اشتباه لپی بود
-همتا؟
لبش رو که به دندون گرفت و با انگشتاش ور رفت نفس کلافه ای کشیدم و ماشین رو روشن و حرکت کردم.
همتا راز های زیادی داشت و منم کنجکاو بودم تا بفهمم اما سر فرصت.
فعلا باید یه فکری برای سر و صدای شکمش میکردم.
لباس های کهنه و نازکش اصلا مناسب اون فصل نبود و تا اونجایی که شناخته بودمش اجازه نمی‌داد براش چیزی بخرم.
یک میلیون و دویستی که توی پاکت بود برای من هیچ ارزشی نداشت اما برای اون بچه شاید هزینه کل لباساش میشد.

به محض حرکت تلاش کرد خودش رو به صندلی راننده برسونه اما دستم رو محکم تر دورش پیچیدم و گفتم:
-جات خوبه ...تکون نخور

با اعتراض و اخم مستقیم توی چشمام نگاه کرد و گفت:
-آخه مگه من بچه دو ساله م وقت رانندگی بغل بابام بشینم؟
خرس گنده شدم
-ایده جالبیه ...خوشم اومد
تو میتونی دختر کوچولوی من باشی
تازه میتونم رانندگی هم بهت یاد بدم

با کف دست محکم روی پیشونیش کوبید و غر زد:
-تصادف نکنیم صلوات!

سرش رو بالا گرفت و با جدیت ادامه داد:
-اگه پلیس ایست داد من شما رو نمیشناسم
گفته باشم
اینبار با صدای بلند خندیدم و گونه ش رو گاز گرفتم :
-آدم فروش...

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۹۸
#فصل_۲
همتا به سینه م تکیه داده بود و خمار و خواب آلود به دستام نگاه میکرد.
گاهی هم انگشت هاش رو روی رگای برجسته دستم می‌کشید.
انگار براش زیادی جذاب بود.
حتی وقتی هم حرف نمیزد دلبری میکرد.

به خونه که رسیدیم کنار گوشس گفتم :
-بلند شو رسیدیم

خودش رو روی پاهام عقب کشید و وحشت زده به پارکینگ نگاه کرد.
اون چهره ترسیده رو برای اولین بار توی صورت یه دختر میدیدم.
دختری که برای از دست دادن عفتش رنگ پریده و ترسیده به اطراف نگاه میکرد.

تمام زنای دور و برم برای سکس و یه دقیقه اومدن به این خونه هر کاری میکردن اما همتا وحشت زده بود و هیچ تلاشی نمیکرد پنهونش کنه.
بالاخره آب دهنش رو قورت داد و گفت:
-این...اینجا کجاست؟
فکر ...فکر کردم میریم رستوران

ماشین رو خاموش کردم و گفتم:
-خونه رئیسمه...امشب نیست منم وظیفه دارم مواظبش باشم
-آها...خب چرا منو آوردید اینجا؟
میشه برگردم موسسه؟
عمو گرشا بفهمه...

پیامکی که برای گرشا فرستاده و جوابی رو که گرفته بودم رو بهش نشون دادم و گفتم:
-عمو گرشا میدونه با منی ،نگران نباش

با دیدن پیام گرشا آرامش به چهره ش برگشت و لبخند زد:
-ببخشید ...نمیخواستم ناراحت تون کنم
بدون اینکه بهش جوابی بدم کاپشن چرمیم رو از روی صندلی برداشتم و روی شونه هاش انداختم.
در ماشین رو باز کردم و کمک کردم پیاده بشه .
و بعد هدایتش کردم به طرف آسانسور.

#قاتل_معصوم
#پارت_۱۹۹
#فصل_۲
در حالیکه تو آشپزخونه مشغول در آوردن مواد غذایی بودم همتا توی خونه دوری زد و گفت :
-رئیس شما هم مثل عمو گرشای من پولداره ها
بی حوصله فلفل دلمه ها رو خورد کردم و گفتم:
-عمو گرشات اینقدر پولداره که بچه ها رو میخره؟
بی هوا و بدون اینکه منظورم رو بفهمه گفت:

-نه ...عمو گرشام مهربونه
بچه های خیابونی رو...

انگار یهو متوجه شد داره چی میگه با عصبانیت کاپشنم رو روی مبل انداخت و گفت:
-شما هم چه سوالایی می‌پرسیدا
بدید من خورد کنم
اینجوری تا فردا صبح گرسنه میمونیم

تو گلو خندیدم و چاقو رو روی تخته گذاشتم:
-ببخشید خانوم بزرگ
چشم غره ای بهم رفت و مثل جادوگرا شروع کرد به خرد کردن و پختن مرغای تیکه تیکه شده .
گوشیم رو برداشتم تا با گرشا حرف بزنم اما بعد پشیمون شدم.
حرف کشیدن از همتا مزه دیگه ای داشت.

در حالیکه داشت مرغ سرخ میکرد دستام رو دو طرفش روی کابینت گذاشتم و سرم رو توی گودی گردنش فرو کردم.
از برخورد ته ریشم با پوست سفیدش خودش رو جمع کرد و گفت:
-میشه دو دیقه آروم باشید من ببینم چی میپزم؟
میشه؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۰۰
#فصل_۲
دستم رو دور شکمش پیچیدم و همون طورکه از بوی خوب گردنش لذت میبردم گفتم:

-آدم با بزرگ ترش اینجوری حرف نمیزنه دختر خانوم

پوستش از برخورد ته ریشم مور مور شد و با لحن بامزه ای گفت:
-ببخشید بابا بزرگ
حواسم به سن و سال تون نبود پدر جان

سرم رو کج کردم و در حالیکه به لبخند شیطنتش آمیزش نگاه میکردم گفتم:
-عع...اینجوریه؟
-بله دیگه،اینجوریه
البته سن و سال چیزی نیست که خجالت بکشی پدر من
درسته سخته ولی باید با واقعیت کنار بیاید

تو یه حرکت سریع گاز رو خاموش کردم و همتا رو انداختم رو شونه مو و به طرف طبقه بالا راه افتادم.
همتا که اصلا توقع نداشت شروع کرد به دست و پا زدن:
-ایییی...منو بذارید زمین
بخدا جیغ میزنم...تهدید نمیکنما
جدی میگم

و بعد جیغ بلندی کشید و روی کمرم مشت کوبید.
همون طورکه روی شونه م بود به باسنش اسپنک محکمی زدم و گفتم:
-ساکت...

اینبار از در مظلوم نمایی در اومد و با اینکه آروم و قرار نداشت گفت:
-بابا جان من... پیرمردی که عیب نیست
قبول دارید شما هنوز دلت جوونه یا نه؟

اصلا بیاید مسالمت‌آمیز مسئله رو حل کنیم

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۰۱
#فصل_۲
به طبقه بالا که رسیدیم آب دهنش رو به سختی قورت داد و گفت:
-اقا اصلا شما جوون
من بگم غلط کردم خوبه؟

دوباره اسپنکی به باسنش کوبیدم و گفتم:
-زوده واسه ترسیدن عزیزم
و بعد وارد اتاق خوابم شدم و بی هوا پرتش کردم روی تشک.
به خاطر نرم بودن تشک هنوز بالا و پایین میشد و نگاهش روم قفل بود که تیشرت سیاهم رو از تنم در آوردم و جلوی چشمای درشت شده ش روش خیمه زدم:
-خب، کجا بودیم؟

تن ظریفش زیرم بود و چشمای سبز و کشیده ش از هیجان و ترس روشن تر به نظر میرسید.
روی لباش زبون کشید و پچ زد:
-حرفم و پس میگیرم

در حالیکه یه دستم رو کنار سرش ستون کرده و روش خم بودم اون یکی دستم رو از زیر تیشرت نازک و کهنه ش رد کردم و خیره به لباش که حالا حسابی براق شده بود گفتم:
-متأسفانه دیر شده

سرم رو پایین بردم و بدون یه لحظه فکر لباش رو وحشیانه بوسیدم و مثل گوشت بره به دندون کشیدم.
دستمم بیکار نبود،روی شکمش بالا و پایین میرفت و خیلی زود صدای نفس نفس زدنش مثل یه موسیقی توی گوشم پیچید.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۰۲
#فصل_۲
لباش رو ،اون دو تا لعل قرمز رو که هوس خوردنش رو چند وقتی میشد که داشتم رو به دندون گرفتم و مک زدم.
زبونم رو داخل دهنش فرستادم و با زبون خوشمزه ش عشق بازی کردم.

وحشی شده بودم و با خشونت میخواستم دخترک رو توی وجودم حل کنم.
روی خودم کنترل نداشتم و این حالت رو در مقابل هیچ زنی تجربه نکرده بودم.
وقتی با مشتای کوچیکش رو قفسه سینه م کوبید بالاخره عقب کشیدم.

در حالیکه نفس نفس میزد زیر لب گفت:
-یزید ...داشتم خفه میشدم
حتی واکنشش به اون بوسه هم قشنگ بود.
توی کلماتش شیطنت موج میزد و لبخند روی لبم می‌آورد.
بیشتر بهش نزدیک شدم و کنار گوشش گفتم:
-ای بوسه واسه این بود که بدونی دیگه مال منی
هیچ حق انتخابی هم نداری

چند لحظه ای سکوت کرد و هیچی نگفت.
یه لحظه با خودم فکر کردم شاید این رابطه رو نمیخواد.

ولی دیگه نمیتونستم یه لحظه هم از فکزش در بیام .
برای همین دیکتاتور گونه مهر مالکیتم خورده بود روی لباش.
یکم خودم رو عقب کشیدم و به چشمایی که هیچ حسی نداشت خیره شدم و گفتم:
-چرا ساکتی؟

چند ثانیه ای گذشت تا بالاخره نگاه از سقف گرفت و با حالت جدی گفت:
-دارم فکر میکنم مال یه پیرمرد بودن چجوریه؟
یه تای ابروم بالا پرید و در حالیکه به سینه ش چنگ میزدم گفتم:
-خب؟ چجوریه؟
اینبار اونم یا تای ابروش رو بالا داد و گفت:
-تا اینجاش که خوب بود
فقط هنوز بهمون شام ندادن
با اجازه تون برم غذا بپزم چون پیرمردا از وقت غذاشون بگذره بداخلاق میشن

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۰۳
#فصل_۲
فکر می کرد با شوخی و شیطنت میتونه از دستم فرار کنه.اصلا حرفام و جدی نگرفته بود.
منم بهش این فرصت و دادم تا فرار کنه.
گذاشتم با خیال خودش خوش باشه.
وقتی به سختی از زیر تنم بیرون رفت و با عجله از تخت پایین پرید بهش مهلت ندادم زیاد ازم دور بشه.
تو یه حرکت گرفتمش و در حالیکه لبه تخت می‌نشستم دخترک و روی پام انداخت.

هنوز نفهمیده بود با کی طرفه و شروع کرد به دست و پا زدن اما بدون رحم و بی توجه به خجالتش شورت و شلوارش رو همزمان پایین کشیدم.
به موهای کوتاهش چنگ زدم و سرش رو بالا گرفتم و گفتم:
-میدونی رمز موفقیت حکومت های دیکتاتوری چیه؟

آب دهنش رو به سختی قورت داد و سرش رو به علامت نه بالا انداخت.
نیشخندی زدم و به باسنش سیلی آرومی کوبیدم:
-هر کسی کوچک ترین اشتباهی کنه تنبیهش میکنن تا حساب کار دستش بیاد
و البته همه دیکتاتور ها پیرمرد هستن
به دیکتاتوری من خوش اومدی

و بعد دستم عقب رفت و اینبار سیلی محکم تری به باسنش کوبیدم.
همتا هین بلندی کشید و به تقلا افتاد اما ضربات رو پشت سر هم میزدم و خیلی زود تقلاهاش تبدیل شد به ناله و حرفای نامفهومی که به دلم می‌نشست.

تعداد ضربه ها رو نشمرده بودم اما باسنش حسابی قرمز شده و شک نداشتم درد ناک هم شده.
آروم آروم شروع کردم به نوازش پوستش و در حالیکه تن گر گرفته ش رو به خودم نزدیک میکردم شقیقه ش رو بوسیدم و گفتم:
-میخوام بهت یه حس خوب بدم
پس بدنت و شل کن

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۰۴

#فصل_۲

صدای خس خس کردنش و لباش که از هم باز مونده بود تمام حس های مردونه م رو بیدار میکرد.
حسی که سال ها میشد تبدیل به یه روتین خسته کننده شده و هیچ زنی دیگه برام جذابیت نداشت.
حالا ،یه دختر بچه موفق شده بود عشق و احساسی رو توی وجودم زنده کنه که سال ها زیر خروار ها خاک دفن شده بود.

انگشتام که لای پاهاش لغزید به تقلا افتاد و گفت:
-لطفا...نکنید...من میترسم
در حالیکه انگشتام توی شیارش فرو میرفت لاله گوشش رو بوسیدم و زمزمه کردم:
-هیش...آروم
ببین ...حتی بدنت واسم آماده ست

همتا با اون چشمای خمار که حالا خوشرنگ تر شده بود بهم خیره شد و گفت:
-ولی من میترسم...آخه

کنج لبش رو بوسیدم و گفتم:
-یعنی هنوز نفهمیدی مال منی جوجه؟
چشماش رو بست و در حالیکه به سختی جلوی ناله هاش رو می‌گرفت گفت:
-اما...من با شما فرق دارم
من...من خانواده ندارم
پول ندارم
شما...اههه

حرفش که نصفه موند انبار انگشتام رو عمیق تر فرو کردم و گفتم:
-هیچ کدوم مهم نیست
همینکه بخوای مال من باشی دیگه تمومه
حتی اگه نخوای هم مال خودمی
پدر و مادر و خانواده ت منم
اینو یادت نره

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۰۵
#فصل_۲
صدای ناله هاش اونقدر زیبا بود بود که دیگه نمیتونستم در برابرش مقاومت کنم.
هیجان زده بودم و ضربان قلبم بالا رفته و حالم دگرگون بود.
وقتی حس کردم به اوج نزدیک شده مثل پر کاه تن ظریفش رو روی تخت گذاشتم و تیشرت و سوتین ارزون قیمتش رو در آوردم.
اونقدر خجالت زده بود که گونه های گل انداخته ش این موضوع رو به رخ می‌کشید.

فورا لخت شدم و وقتی با در آوردن شورتم و بیرون افتادن هیولا دستاش رو روی چشماش گذاشت از اون همه بکر بودن بیشتر خواهانش شدم.
لبخندی زدم و روی تخت رفتم.
از بالای شرمگاهش شروع کردم به بوسیدن و کم کم رفتم بالا تا به شکمش رسیدم.
سینه هاش رو به دندون گرفتم و صدای ناله ش که بلند شد گفتم:
-دستات و بردار توله

اما همچنان ازم خجالت می‌کشید.

اینبار خودم رو بالا کشیدم و مچ دستاش رو گرفتم و بالای سرش قفل کردم.
در حالیکه عضو سرکشم رو به اندام خیسش فشار میدادم گفتم:
-به من نگاه کن همتا
با ناز چشماش رو باز کرد و به لبام خیره شد.
مجبورش کردم بهم نگاه کنه و گفتم:
-میخوام امشب مال من بشی
هیچ راهی هم جز قبول کردن نداری چون دیگه بر نمیگردی به زندگی قبلی
آماده ای؟

خودش رو زیر تنم تکون داد و گفت:
-دیکتاتورا جواب نه نمیتونن قبول کنن
میخوام مال تو باشم بابا

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۰۶
#فصل_۲
حرفش بدجور به مذاقم خوش اومده بود.
دلم رو با هر کلمه میبرد.
تمام مرز های مقاومت توی مغزم رو با دلبریاش شکسته میشد و دیگه فرهاد سابق نبودم.

حالا یه دختر بچه رو میخواستم.
چشمای سبز و لبای برجسته و دماغ سر بالاش و که انگار عمل کردن رو دوست داشتم اما بابا گفتنش و بیشتر.
بهم حس خوبی میداد.

پاهاش رو از هم فاصله دادم و عضو سرکشم برای یکی شدن باهاش به تقلا افتاد.

تنم نبض میزد و از خود بی خود شده بودم.
وقتی مردنگیم رو داخلش فرو کردم از درد ناله ریزی کرد و به ملحفه چنگ زد.
لباش رو بهم فشار میداد.
حتی خجالت میکشید صداش رو بشنوم و همین بکر بودنش برام خاص ترش میکرد.

برای اینکه دردش رو کمتر کنم خم شدم و نیپلش رو با زبون به بازی گرفتم.
مکیدم و زبونم رو خشن و گاهی به آرومی روش کشیدم.
وقتی با یه حرکت تمام اندامم رو داخلش فرو کردم کمرش رو از روی تخت بلند و از درد جیغ بلندی کشید فهمیدم اینجا آخر تاب و تحملش بوده.

بدن لرزونش رو محکم بغلش کردم.
خودم و بیرون کشیدم و اجازه دادم سرش رو توی سینه م فرو ببره و اشک بریزه.
جوری بین بازوهام جمع شده بود که دلم برای اون همه حس خوبی که بهم میداد ضعف رفت.

محکم تر به آغوش کشیدمش و کمرش رو ماساژ دادم.
لاله گوشش رو بوسیدم و گفتم:
-هیش، آروم باش آشپز کوچولو
دیگه مال خودم شدی
تا ابد جات همین جاست

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۰۷
#فصل_۲
چند دقیقه بعد که یکم آروم شده بود پتو رو روی تنش کشیدم و رفتم طبقه پایین.
غذاها و خوراکی های مقوی که سفارش داده بودم رو توی سینی گذاشتم و برگشتم اتاقم.

همتا خوابش برده و فقط صورتش از پتو بیرون مونده بود.
سینی رو روی پاتختی گذاشتم و کنار تخت نشستم.
آروم گونه ش رو نوازش کردم و به چهره غرق خوابش خیره شدم.
اون دختر از بچه خودم کوچیک تر بود .
من هم سن و سال پدرش محسوب میشدم اما تمام همتا رو انحصاری برای خودم میخواستم.
نمیتونستم حتی تصور کنم کسی اون و ازم بگیره یا با یکی جوون تر از خودم بره توی رابطه.

کارم اشتباه بود اما میخواستمش.
حتی با وجود فاصله سنی زیاد.
چند هفته دیگه رابطه مون رو رسمی میکردم،اول باید خیالم از بابت ستاری راحت میشد و بعد بیشتر به همتا فکر میکردم.

وقتی توی خواب ناله کرد متوجه شدم درد داره.
تکون آرومی بهش دادم و بیدارش کردم تا هم بهش غذا بدم هم دارو.
چشماش رو که باز کرد برخلاف تصورم لبخند بزرگی به روم زد و گفت:
-صبح بخیر

من تو جای شما خوابیدم؟

پتو رو کنار زدم و گفتم:
-کلا ۵ دیقه خوابیدی
پاشو که برات کلی غذا سفارش دادم باید تقویت شی

خمیازه ای کشید و گفت:
-ای بابا
احساس میکنم گوسفند قربونیم
دارید قبل از اهم اهم بهم آب و غذا میدید
بهش چشم غره ای رفتم و اون با پررویی ادامه داد:
-خب چیه مگه؟
درسته سن و سالی ازتون گذشته ولی بزنم به تخته بنیه تون خوبه!

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۰۸
#فصل_۲
با اینکه برخلاف همیشه دلم می‌خواست تمام روز رو توی رخت خواب بمونم و فقط با همتا وقت بگذرونم ولی اون دختر نمیذاشت.

توی خواب عمیقی بودم که صداش هوشیارم کرد:
-پاشو باباجان
چقدر میخوابی؟ لنگ ظهر شد
بلند شو ،دیر میشه باید بریم رستوران
رئیست توبیخت میکنه ها
بعد کسری حقوق و...

اخمی کردم و گفتم:
-چقدر سر صبحی حرف میزنی بچه
تو الان با من تو رابطه ای
کی جرات داره توبیخ کنه؟
دیگه دوست ندارم بری سر کار

همتا سینی صبحونه رو روی تخت گذاشت و با لحن جدی گفت:
-این دلیل نمیشه نریم سرکار
من دلم میخواد یه سر آشپز بزرگ بشم
میخوام با زحمت خودم به اونجا برسم والا اگه به عمو گرشام میگفتم برام یه شغل بهتر از رئیس شما می‌گرفت
در ضمن نمیخوام کسی تو رستوران بدونه ما با همیم و پارتی بازی کنید مفهومه؟

انگشتش رو که به تهدید جلوم گرفته بود رو گرفتم و کشیدمش توی بغلم . بازوش رو محکم گاز گرفتم و صدای جیغش که بلند شد سرم و عقب کشیدم و گفتم:
-زبون درازی میکنی توله سگ؟
نمیترسی ازم؟
ابروهاش رو با شیطنت بالا انداخت و گفت:
-نچ...
پیرمرد که ترس نداره

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۰۹
#فصل_۲
همتا منو سر ذوق آورده بود.

در کنارش احساس جوونی میکردم.
اون روز مثل تمام روزای زندگیم شبیه یه ربات بیدار نشدم که برم سر کار بلکه یه دختر سرتق باهام بازی میکرد.
بهم میگفت پیرمرد و با شیطنت هورمون هام رو بالا و پایین میکرد.

تازه متوجه شده بودم تیشرت منو پوشیدم.
تو یه حرکت از تنش در آوردم و به سینه هاش چنگ زدم:
-پس پیرمرد ترس نداره ،ها؟

باز ابروهاش رو بالا انداخت و نچ کشداری گفت.
گونه ش رو به دندون گرفتم و در حالیکه خودم و بین پاهاش جا میدادم گفتم:
-دیگه بهت رحم نمیکنم توله سگِ زبون دراز

و بعد به سینه ش سیلی محکمی زدم و خودم رو داخلش فرو کردم.
از شدت درد ناله بلندی کرد اما بهش فرصت ندادم و در حالیکه محکم و بی وقفه عقب و جلو میرفتم به سینه هاش سیلی میزدم.

کم کم درد و لذت رو با هم به تنش تزریق میکردم و از واکنش هاش غرق لذت میشدم.
از ناله ها و چنگ زدن هاش به ملحفه.
از پیچ و تاب بدنش و اندام خیسش که خیلی زود زیر تنم به اوج رسید و من و هم بی تاب کرد.
وقتی واژن تنگش دور مردونگیم منقبض شد منم بلافاصله به اوج رسیدم و بدن داغ و گر گرفته ش رو محکم بغل کردم.

#قاتل_معصوم

#پارت_۲۱۰
#فصل_۲
قبل از اینکه به رستوران برسیم،دقیقا چند تا خیابون پایین تر مجبورم کرد پیاده ش کنم و سفارش اکید کرد کسی نباید از رابطه مون با خبر بشه.

با خیال راحت دستور میداد و خط و نشون می‌کشید بدون اینکه بدونه تمامش تاوان داره و به موقع تسویه حساب میکنیم.
هر چند از تمام حرفا و حرکات بامزه ش لذت میبردم

با این کار موافق بودم چون دشمنای زیادی داشتم که فقط منتظر بودن ازم نقطه ضعف بگیرن و بعد ضربه بزنن.
از همه خطرناک تر ستاری بود که هنوز نمیدونستم زنده ست یا مرده.

بعد از اینکه تکلیفش رو روشن میکردم خیالم راحت میشد،سوگلیش می‌تونست نقطه ضعفی باشه که باهاش تحت فشار بذارمش.
و من برای پیدا کردنش هزینه زیادی مرداخت کرده بودم.

وقتی مطمئن شدم همتا وارد رستوران شده به تیم محافظتم دستور دادم بیشتر مراقب همتا باشن تا بتونم با خیال راحت به پرونده ستاری و تجارت و تجارتم برسم.
جلسه ای که شب بعد توی ویلای یکی از شرکا تو شمیران داشتم جلسه مهمی بود.
توی شلوغی اون روزام فقط همتا می‌تونست خستگیم رو در کنه که اونم فقط از توی مانیتور میتونستم تماشا کنمش.

اما هر بار که میدیدم توی آشپزخونه رستوران خودم پادویی میکنه و هیچ شکایتی نداره از عصبانیت دستام مشت میشد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۱۱
#فصل_۲
سرآشپز جوری بهش کارای سخت میداد که انگار اون بچه دشمن خونیش محسوب می‌شد.
به خاطر خودش و مشکلاتی که داشتم حتی نمیتونستم کمک کوچیکی بهش کنم.
نمیخواستم شاخک ها فعال بشه و کسی بدونه همتا رو انحصاری برای خودم میخوام.

از همه بدتر این بود که شب باید برمیگشت موسسه، با اون لباسای نازک و رنگ و رو رفته.
برای اینکه بتونم براش لباس بخرم و با مخالفتش مواجه نشم مجبور شدم به عنوان خیر برای بچه های موسسه لباس بخرم و امیدوار باشم که حتما همتا هم از لباسا چیزی نصیبش بشه.

تقریبا دم دمای غروب بود که برای جلسه آماده شدم و از توی مانیتور دیدم که همتا مشمای بزرگ آشغالا رو بزور از آشپزخونه بیرون برد.
بعد از برداشتن وسایلم از اتاق بیرون زدم و جلوی در درودی کارکنان منتظر شدم تا بالاخره همتا هن هن کنان در رو باز کرد.
از اونجایی که هنوز من رو ندیده و حواسش نبود وقتی دستم رو دور کمرش پیچیدم و به طرف خودم کشیدمش جیغ خفه ای کشید و وحشت زده عقب رفت.

بی توجه به چشمای گشاد و لبای سفید شده از ترسش پشتم رو به دیوار تکیه دادم و محکم بغلش کردم.

همتا که تازه دوزاریش افتاده بود پیشونیش رو به قفسه سینه م چسبوند و زیر لب گفت:
-سکته کردم بابا جان
خنده تو گلویی کردم و دستم رو از زیر مقنعه مخصوص رستوران رد و موهای کوتاهش رو نوازش کردم:
-تا منو داری نباید از چیزی بترسی
با اخم بهم نگاهی انداخت و خیلی جدی و شاکی گفت:
-شما خودت مجسمه ترسی پدر من
تا شما هستی من از کی بترسم؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۱۲
#فصل_۲
همتا رو میشد به جای مربا لای نون پیچید و خورد،شیرین و خوشمزه بود.
نمیشد با خودم به جلسه ببرم.
یا نرم و با همتا برگردم خونه.
تا جای ممکن باید از چشم همه پنهون میموند والا بهترین راه ضربه زدن بهم همون دختر میشد.

نوک دماغش رو بوسیدم و گفتم:
-من باید برم خارج شهر ...رئیسم جلسه داره
تا فردا نمیتونم برگردم
امشب زودتر برو موسسه و قبل از خواب بهم پیام بده

چونه ش رو روی قفسه سینه م گذاشت و با لحن مظلومانه ای گفت:
-دلم تنگ میشه

موهاش رو زیر مقنعه ش فرستادم و گفتم:
-منم دلم تنگ میشه ولی چاره ای نیست
باید برم ...سعی کن زودتر بری
نمونی تا نصف شب!

اینکه وابسته ش شدم و حالم از سر دلتنگیه یا دلشوره داشتم رو نمیتونستم تشخیص بدم.
همش حس می کردم میخواد یه اتفاقی بیفته و دلنگرانیم هر لحظه بیشتر می‌شد.
شایدم به خاطر کار زیاد بود.
باید چند روزی به خودم و همتا مرخصی میدادم و یه مسافرت کوتاه و دو نفره میرفتیم.

جلسه چند ساعتی طول کشید،طوری که حتی شام رو هم همونجا پشت میز مذاکره خوردیم.
اونقدر مشغول شده بودم که یادم رفت به همتا گفتم بهم پیام بده.
حدودا ساعت دو بود که بالاخره به اتاقم رفتم و گوشیم رو چک کردم.
اما هیچ خبری از همتا نبود.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۱۳
#فصل_۲
نفس خسته م رو بیرون فرستادم و روی تخت دراز کشیدم.
دلم می‌خواست حتما باهاش حرف بزنم، تا صداش رو نمیشنیدم دلم اروم نمیگرفت .
با اینکه میدونستم اون ساعت خوابه ،با این حال بهش زنگ زدم اما گوشیش خاموش بود.

باید جور دیگه ای بهش تفهیم میکردم که وقتی دستوری میدم باید انجام بده.
کم کم خستگی به دلشوره هام غلبه کرد و خیلی زود به خواب عمیقی فرو رفتم.
کار زیاد رو دوست داشتم.
سال ها خودم و توی کار غرق کردم و چیزی جز هدف و موفقیت هام رو نمیدیدم اما حالا همتا از من داشت یه مرد دیگه می‌ساخت.
مردی که دلش می‌خواست حتی شده یه ساعت کار نکنه و با دلبرکش باشه.

صبح وقتی که بیدار شدم باز اون حس دلشوره رو داشتم.
باز یه چیزی توی وجودم آلارم خطر رو به صدا در می‌آورد و دقیقا نمیدونستم چیه.
بعد از صبحانه گوشی رو برداشتم و باز به همتا زنگ زدم.
اما همچنان خاموش بود.

جلسه دوم خیلی زود شروع میشد و من بالاخره یادم اومد اون روز جمعه ست.
شاید هنوز خواب بود و داشتم زیادی شلوغش میکردم.

برای همین لباس پوشیدم و رفتم تا زودتر جلسه رو تموم کنم و برگردم تهران.
به محض رسیدن به تهران اول میرفتم یتیم خونه و همتا رو برمی‌داشتم بعد میرفتیم خونه و یه دل سیر بغلش میکردم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۱۴

#فصل_۲

حدودا ساعت ۲ بود که بالاخره به اخرای جلسه نزدیک شدیم.
شاید دروغ نبود اگه میگفتم برای اولین بار توی زندگیم هیچ تمرکزی روی کار نداشتم.
قبل از اینکه اتمام جلسه رو اعلام کنن به بهونه مشکلی که پیش اومده تو رستوران از اتاق بیرون زدم و به طرف تهران راه افتادیم.

دلشوره م هر لحظه بیشتر می‌شد و وقتی با همتا تماس گرفتم و باز گوشیش خاموش بود بیشتر هم شد.
به راننده دستور دادم و با سرعت بالایی به طرف تهران حرکت کردیم.

چندین بار تماس گرفتم و وقتی هر بار با گوشی خاموش مواجه شدم دستم رو روی پیشونیم کشیدم.
داشتم رسما دیوونه میشدم.
با فکری که به سرم زد بلافاصله به گرشا زنگ زدم تا شماره موسسه رو بگیرم.
به بهونه کار و رستوران شماره رو گرفتم و به یتیم خونه زنگ زدم.

چند دقیقه ای طول کشید تا بالاخره سرایدار گوشی رو برداشت و در حالیکه نفس نفس میزد جواب داد:
-قربان...اصلا همتا دیشب برنگشته
من فکر کردم باز اضافه کار مونده!
واسه این...

دیگه اجازه ندادم حرفش رو کامل بزنه و گوشی رو قطع کردم.
حالا میفهمیدم دلشوره م بی مورد نیست.

از شب قبل همتا گوشیش رو جواب نمی‌داد و این یعنی براش یه اتفاقی افتاده.
قبل از اینکه کاری کنم با رستوران تماس گرفتم.
نگهبان وقتی آشپزخونه رو چک کرد گفت:
-آقا...هیچکس تو رستوران نیست
از دیشب که همه رفتن من کسی و اینجا ندیدم

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۱۵
#فصل_۲
همیشه توی شرایط سخت و بحرانی خونسردیم رو حفظ میکردم و بهترین تصمیم رو میگرفتم اما توی اون لحظه وحشت زده بودم.
یه دختر بچه ماهیچه توی سینه م رو منقبض کرده و اجازه نمی‌داد خون پمپاژ کنه.

پلیس که هیچ وقت نمیتونست به آدمی مثل من کمک کنه.
باید خودم دست به کار میشدم.
تمام تیم محافظتم رو بسیج کردم و دستور دادم تا نیم ساعت دیگه همگی توی رستوران آماده باشن و قبل از رسیدن من کوچه های اطراف و دوربین ها رو چک کنن.

حتی اگه شده پول زیادی خرج کنن تا فیلم های دوربین مداربسته ها رو به دست بیارن.
بعد باید آمار تک تک دشمنام رو به دست میاوردم و میفهمیدم کار کی میتونه باشه و چه هدف و درخواستی داره.

هر طور شده همتا رو میخواستم،هر درخواستی رو هم قبول میکردم.

شک نداشتم با وجود پنهون کاریم تونستن بفهمن با همتا در ارتباطم و از اون طریق میخواستن به خواسته هاشون برسن.
توی دنیای ما این یه اهرم فشار محسوب می‌شد.

وقتی به رستوران رسیدیم نوید در رو باز کرد و گفت:
-قربان...تونستیم فیلم چند تا از دوربین ها رو در بیاریم اما از دختره خبری نبود
زنگ زدیم مغازه های اطراف بیان تا بتونیم فیلما رو چک کنیم
دیگه چه دستوری می‌فرمایید؟
-فعلا شما دوربینای اطراف و چک کنید تا من دوربین رستوران و ببینم شاید یه سرنخی پیدا شد

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۱۶
#فصل_۲
دوربین ها همه چیز رو ثبت میکردن به خصوص دختری رو که بعد از تعطیلی رستوران هنوز توی آشپزخونه کار می‌کرد.
چشمم روی صورت پرانرژی و شادش قفل بود.

چی باعث میشد با اون همه مشکلات باز لبخند بزنه؟
شیرینی هایی رو که شک نداشتم برای من پخته بود رو توی ظرف کوچیکی گذاشت و وسایل رو جمع کرد .
بعد از تمیز کردن میز مواد غذایی رو برداشت و وارد یخچال شد.

اما چند لحظه بعد در یخچال خود به خود بسته و ضامن پشتش افتاد.
بدون اینکه کسی بهش دست بزنه و همتا با ترس و وحشت از پشت اون پنجره کوچیک تقلا میکرد تا در رو باز کنه.

هر بار که وحشت زده به شیشه میکوبید و کمک می‌خواست لرزش دستام شروع میشد.
لرزش دستای فرهاد خان.
آدمی که بی رحمانه آدم میکشت.
دختر قاچاق میکرد.
مواد نصف کشور از طریق اون پخش می‌شد از دیدن صورت زنگ پریده دخترک قلبش از تپش افتاده بود.

کم کم سرما اونقدر توی جونش نفوذ ورد که از کنار پنجره رفت و دیگه نمیدیدمش.
داخل یخچال هم هیچ دوربینی نبود.
همتا ۱۸ ساعت تمام توی اون یخچال بزرگ که دماش چیزی کمتر از قطب نبود گیر کرده و کسی حتی نمی‌دونست کجاست.

شوکه و عجولانه از اتاق بیرون زدم و بدون اینکه منتظر آسانسور بمونم پله ها رو ۲ تا یکی پایین رفتم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۱۷
#فصل_۲
به طبقه پایین که رسیدم محافظا متوجه تشویش و اضطرابم شدن اما وقت جواب دادن نداشتم.
به طرف آشپزخونه دوییدم و به در یخچال که رسیدم از همون پنجره کوچیک به داخل نگاه کردم.

همتا اونجا بود.

روی زمین دراز کشیده و چند تایی کارتون دور خودش پیچیده بود تا شاید ازش در برابر سرما محافظت کنه.
چند باری دستگیره رو تکون دادم اما لعنتی گیر کرده و باز نمیشد.

نوید فورا فرستاد تا چیزی بیارن برای باز کردن در.
فورا مشغول شدن و من تمام مدت خیره بودم به جسم مچاله شده ش زیر کارتونا که اصلا تکون نمی‌خورد.
لحظه ها داشتن به کندی سپری میشدن و صبر و تحمل منم داشت به آخر میرسید تا در باز شد.

محافظ ها رو با خشونت کنار زدم و داخل رفتم.
کنار بدن یخ زده ش نشستم و کارتون ها رو که کنار میزدم گفتم:
-همتا؟...عزیزم؟...بلند شو
صدای منو میشنوی؟

وقتی کارتون ها کنار رفتن و بالاخره تونستم صورتش رو ببینم قلبم از دیدن اون لبای کبود و صورت بی روح یخ زد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۱۸
#فصل_۲
مردی که به سنگدلی معروف بود.
نردی که حتی از سایه ش میترسیدن دستاش میلرزید وقتی بدن ظریف همتا رو توی بغلش گرفت و سرش رو پایین برد تا نفس هاش رو چک کنه.
میترسیدم دیر رسیده باشم.

نوید روبروم نشست و مچ دستش رو گرفت،نبضش رو که چک کرد گفت:

-اقا...زنده ست خدا روشکر
زنگ زدم اورژانس بیاد
نفسم رو با خیال راحت بیرون فرستادم و پتویی رو که یکی از افرادم با خودش آورده بود رو دور تنش پیچیدم.

از یخچال که بیرون زدم گفتم:
-بسپار بیان در و چک کن و ببین کی سهل انگاری کرده و پدرش و در بیار
تا غروب میخوام مسئولش کَت بسته تو اتاقم باشه

نوید سری تکون داد و همون طورکه همتا توی بغلم بود به طرف لابی رستوران رفتم.
دخترک هیچ حرکتی نمیکرد.
انگار استخوان هاش خشک شده بود که صورتش مثل روح بی رنگ به نظر میرسید.
روی یکی از مبل ها نشستم .

دکمه هام رو باز و بدنش رو به سینه م چسبوندم تا از گرمای تنم گرم بشه.
وقتی نفس های ضعیفش رو روی پوستم حس کردم گونه ش رو نوازش کردم و گفتم:
-چشمات و باز کن ببینمت!
واسم سواله...
چجوری تو این زمان کم برام مثل مخدر شدی؟
الان نسَخ چشماتم
دِ بازش کن لعنتی

#قاتل_معصوم

#پارت_۲۱۹
#فصل_۲
همتا ناله ریزی کرد و زیر لب نالید:
-بابا...سر...سردمه
تنش توی بغلم جمع شده بود و اون کلمه مثل خون توی رگهام جریان داشت.
بابا شنیدن از دهن همتا مثل اکسیر جوونی بود.
بهم عمر دوباره میداد.

انگار منم ناخواسته برای اون دختر مثل خانواده ش شده بودم.
محکم تر به خودم چسبوندمش.
دلم براش رفته بود.
میخواستمش.
همتا مثل یه ماهی قرمز کوچولو توی حوض آبی وسط حیاط بود.
حس زندگی میداد.

خیره به صورتش بودم که بالاخره آمبولانس اومد و دکتر بعد از معاینه بردنش داخل آمبولانس.
منم همراه شون رفتم و همون طورکه دستش رو گرفته بودم گفتم:
-وضعیتش چطوره؟
دکتر گفت:
-علائم حیاتی دخترتون خیلی ضعیفه
سرمازدگی علائم زیادی داره که حتما باید تشخیص درست داده بشه
من درمان ابتدایی رو شروع میکنم ولی احتمال میدم یه منبع گرما داشته
چون به نظر میرسه اوضاعش وخیم نیست

نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و دستش و فشار دادم.

باید میدونست من اونجام و نمی‌ترسید.

تمام طول راه خیره بودم به لباش،همون لبایی که ازش کلمه بابا فرهاد و شنیده بودم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۲۰
#فصل_۲
همتا رو داخل اتاق بردن و اجازه ندادن وارد بشم.
با اینکه دکتر بهم امیدواری داده بود اما وحشت داشتم.
میترسیدم هنوز به دستش نیاورده از دستش بدم.

عجیب دلم سیگار می‌خواست اما توی محیط بیمارستان نمیشد.
به ناچار مجبور شدم توی راهرو قدم بزنم تا دکتر بیرون اومد.
با چند قدم بلند خودم رو بهش رسوندم و پرسیدم:
-دکتر...حالش چطوره
-دخترتون مقاومه اما چند تا مشکل کوچیک پیش اومده
سرما به ریه هاش زده و احتمال ذات الریه هست
باید چند تا عکس و آزمایش هم بگیریم تا ببینم به استخوان هاش آسیب نرسیده باشه والا مجبوریم عضو یخ زده رو جراحی کنیم

وا رفته بهش نگاه کردم.
دکتر آمبولانس جوری حرف زده بود که مطمئن شدم مشکلی نیست،اما اون دکتر چیز دیگه ای می‌گفت.
بعد از رفتن دکتر به دیدار تکیه دادم و به در اتاق زل زدم.
آدم محتاطی مثل من چطوری تونست از همتا چند ساعت بی‌خبر بمونه.

و حالا مثل مرغ سر کنده تو راهرو بالا و پایین میرفتم و منتظر خبر خوب دل دل میزدم.

چند دقیقه گذشته بود که در اتاق رو باز کردن تختش رو بیرون آوردن تا برای آزمایش و کارای لازم ببرنش.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۲۱
#فصل_۲
چند ساعت بعد برای من مثل یه کابوس گذشت.
شبیه یه خواب بد.
مثل همونایی که بعضی شبا میدیدم،میدیدم که امتحان دارم و درس نخوندم.
مدرسه م دیر میشد و گاهی توی خواب پاهام و به طور نامرئی بسته بودن و نمیتونستم قدم بردارم.
استرس اون امتحان افتاده بود به جونم و هیچ کدوم از دکترا جواب درستی نمیدادن.

بالاخره عصبی شدم و بی توجه به نوید وارد اتاق شدم.
داد و بیدادم توی اتاق پیچیده و دکترا و پرستارا شاکی بودن و سعی میکردن ارومم کنن.

فقط میخواستم بدونم حال همتا چطوره و اون همه منو دست به سر نکنن.
دکتری که یکم سن بیشتری داشت بازوم رو گرفت و من رو با به طرف اتاق خودش برد.
لبخندی زد و گفت:
-چقدر زود جوش میاری مرد!
هنوز که چیزی نشده

-هنوز چیزی نشده؟ یعنی قراره بشه؟

دکتر با خنده چایی رو از فلاسک داخل لیوان ریخت و گفت:
-نه،یعنی اگه اتفاقی میفتاد چکار می کردی؟
-میشه توضیح بدید چی شده؟
دکتر لیوان و دستم داد و روبروم نشست،و بعد گفت:
-باورت میشه چیز خاصی نشده؟
-پس از ظهر دارید چکار میکنید؟
-خب،ببینید
ما نمیتونیم رو هوا حرف بزنیم
این آزمایشات لازم بود
ولی خوشبختانه یه چیزی،یا یه منبع گرما توی یخچال بوده که اجازه نداده مریض دچار یخ زدگی بشه
هر چی که بوده باعث نجاتش شده
مشکل خاصی هم نداره
فقط باید چند روز تحت نظر باشه بعد مرخص میشه

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۲۲
#فصل_۲
حال همتا بهتر بود و میتونستم مرخصش کنم.
رفت و آمد کردن توی بیمارستان سخت بود و هدف خوبی برای دشمنا محسوب می‌شدم.
نمیخواستم کسی بفهمه همتا توی زندگیم داره موندگار میشه.

برای همین زودتر از موعد مرخصش کردم و بردمش خونه خودم.
وقتی کمک کردم از تخت پایین بیاد هنوز بی‌حال بود.

لباس بیمارستان رو از تنش در آوردم و گفتم:
-تا حالت بهتر بشه میای خونه خودم
-آخه...مزاحم میشم
اخمی کردم و تیشرت لش مشکی رنگی رو که خودم براش خریده بودم رو تنش کردم و گفتم:
-دیگه این حرفا رو نشنوم

همتا در حالیکه لبخند بزرگی رو لباش نشسته بود دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت:
-اخم میکنی جذاب تر میشی بابا بزرگ
خدا میدونست چقدر دلتنگش بودم.
باید یه دل سیر بغلش میکردم اما اونجا نه.
بغل بیمارستانی مثل غذاهاش به درد نمی‌خورد.

توی راه برگشت توی بغلم نشسته بود و چیزی نمی‌گفت.
موهای کوتاهش رو پشت گوشش فرستادم و گفتم:
-به چی فکر میکنی؟

بدون اینکه بهم نگاه کنه، خیره به روبرو و بی هوا گفت:
-یعنی اگه میمردم میرفتم پیش مامان ،بابام ؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۲۳
#فصل_۲
غمی که توی صداش بود قلبم و از جا می کند.
چونه لرزونش و بین انگشتام گرفتم و سرش و بالا اوردم و گفتم:
-دلت براشون تنگ شده؟

-اوهوم...
یادمه مامانم موهام و شونه که میکرد دم اسبی می‌بست و واسم گلسر میزد
از بابام هیچی یادم نیست
فقط وقتی از بیرون که میومد و میدوییدم بغلش و یادمه

لرزش صدا و اشکی که پشت پلکاش جمع شده بود رو میدیدم و کاری از دستم بر نمیومد.
وقتی سد مقاومتش شکست و اشکاش رو گونه هاش ریخت محکم بین بازوهام گرفتمش و اجازه دادم توی بغلم گریه کنه.
روی موهاش رو بوسیدم و لبام و به اون تارهای خوشرنگ چسبوندم.

چیزی برای گفتن نداشتم.
دلتنگی یه بچه برای پدر و مادرش و نمیتونستم درمون کنم.
فقط اجازه دادم اونقدر اشک بریزه تا آروم بشه.

آروم تر که شد در حالیکه هنوز سکسکه میکرد سرش و عقب برد و با خنده غمگینی گفت:
-حتما پیش خودت میگی این دختره چقدر زر زروئه، نه؟
دستمال کاغذی رو برداشتم و در حالیکه اشکاش رو پاک میکردم گفتم:
-نه،پیرمردا صبرشون زیاده
ناز کش خوبیم هستن
-یعنی شونه رایگان و این حرفا؟
-اره یه همچین چیزایی
ولی باید زرنگ باشی
چون من از اون پیرمردام که دختر بچه ها رو اینجوری گول میزنم میبرم خونه خالی و...

حرفم رو نصفه گذاشتم و کاری و که خیلی دوست داشتم و انجام دادم،خم شدم و گوشت گردنش رو به دندون گرفتم و وحشیانه شروع کردم به مارک زدن.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۲۴
#فصل_۲
صدای جیغ و خنده ش که بلند شد گاز بعدی رو محکم تر گرفتم و سرم رو عقب کشیدم.
با اون چشمای براق که مثل چشمای گربه تو شب می‌درخشید بهم خیره شده و لبخند میزد.

انگار موفق شده بودم حال و هواش رو عوض کنم.
وقتی ماشین وایساد بالاخره حواسش جمع شد و با تعجب به اطراف نگاه کرد:
-اینجا کجاست؟

همون طورکه بغلش کرده بودم از ماشین پیاده شدم و گفتم:
-اومدیم لواسون یکم خوش بگذرونیم
چند روزم اینجا میمونیم

لبخند پر شیطنتی زد و خودش رو توی بغلم بالا کشید.
لبش رو به گوشم رسوند و به خیال اینکه میخواد چیزی بگه منتظر بودم اما لاله گوشم رو به دندون گرفت و شروع کرد به مک زدن.
نفسش رو از قصد روی گردنم پخش میکرد.

کارش عجیب بهم چسبیده بود.

در ویلا رو که باز می کردم گفتم:
-دلبری میکنی عواقب کارت با خودته ها!
نخودی خندید و کنار گوشم زمزمه کرد:
-هه...اصلا واسه همین عواقبش دلبری میکنم

سرم رو با تهدید تکون دادم :
-پس خودت خواستی
بهت رحم نمیکنم

بدون اینکه بهش هشدار بدم روی کاناپه بزرگ توی سالن انداختمش و تو یه حرکت تیشرتش رو در آوردم و گفتم:
-شلوارت و در بیار و خم شو روی پشتی مبل
طوری که باسنت و کامل ببینم

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۲۵
#فصل_۲
همتا ناب بود.
گونه های گل انداخته ش رو ازم پنهون میکرد اما نمیشد اون خجالت رو نادیده گرفت.
روی کاناپه نیم خیز شد و باسنش رو تحت اختیارم گذاشت.

کتم رو در آوردم و در حالیکه آستین هام رو بالا میزدم به طرفش رفتم.
روی کمرش دست کشیدم و لرزشش باعث شد لبخند بزنم.
همینقدر زیبا و دست‌نخورده بود.

انگشت هام رو روی اون چاک منقبض شده کشیدم و گفتم:

-امشب فقط میخوام واسم ناله کنی
صدای تند شدن نفس هاش رو که شنیدم تمام عضلاتم منقبض شد.

کراواتم رو در آوردم مچ دست هاش رو پشت کمرش بهم بستم تا نتونه کاری کنه.
وقتی با چشمای شاکی به طرفم برگشت گفتم:
-اعتراضی داری؟
فکری کرد و گفت:
-فکر نکنم تاثیر داشته باشه!
بابا...نشیمنگاهم گناه داره

از توی کشو پدل چرمی رو که طول چرمش نیم متر میشد در آوردم و گفتم:
-بذار ببینیم بدنت چی میگه
کارم که تموم شد لای پاهات و چک میکنم اگه خیس بودی یعنی خوشت اومده
اگه نبود یعنی اعتراضت به جاست و دیگه از این بازیا نمی‌کنیم

سرش رو به علامت باشه تکون داد و با لحن بامزه ای گفت :
-منکه میدونم آخرش میبرم
ولی شما تلاشت و کن
اگه بردم باید بهم کولی بدی
نیشخندی زدم و بدون اینکه آماده ش کنم پدل رو روی پوستش کوبیدم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۲۶
#فصل_۲

به خاطر یهویی بودن ضربه به جلو فرار کرد و جیغ بلندی کشید اما کراواتی که دور مچش بسته بودم رو گرفتم تا فرار نکنه و دوباره ضربه زدم.

رد صورتی روی پوستش ضربان قلبم رو بالا می‌برد.
من درد کشیدن و ناله هاش رو می‌خواستم.
بهش نیاز داشتم تا سادیسمم رو تغذیه کنم ولی این بار خودمم درد می‌کشیدم.
به خاطر سفتی لای پاهام بهش نیاز داشتم.

ناله هاش که بلند شد به موهاش چنگ زدم و سرش رو عقب کشیدم، چشم‌هاش مثل سنگ زمرد می‌درخشید.
اون چشمای خمار باعث شد دستم شروع کنه به لرزیدم.

باسنش رو عقب داد و انگار از پدل خوردن لذت می‌برد.
میتونستم حدس بزنم خوشش میاد اما صدای ناله هاش کم کم داشت دردناک میشد.
آستانه تحملش رو میدونستم برای همین پدل رو کنار گذاشتم و انگشت هام رو روی چاکش کشیدم:
-حالا شل کن ببینم اینجا چه خبره
همتا به طرف چرخید و عجولانه گفت:
-میشه بهم دست نزنید؟
من ...من...
بی توجه بهش انگشتام رو لای پاهاش فرستادم و وقتی خیسی زیادش رو حس کردم پوزخندی زدم و گفتم:
-پس خوشت اومده که ابشار راه افتاده؟
لب گزید و با اعتراض گفت:

-بابا...لطفا
اما من دست بردار نبودم.
یکی از لمبرهاش رو کشیدم و انگشتم رو عمیق تر فرو کردم تا جایی که کلیتش رو به بازی گرفتم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۲۷
#فصل_۲
اینبار صدای ناله هاش از سر لذت بود و وقتی به اندازه کافی بدنش رو تحریک کردم انگشتام رو بیرون کشیدم.

تو یه حرکت روی مبل برگردوندمش و در حالیکه از هیجان نفس نفس میزد خم شدم و انگشتای خیسم رو روی لبش کشیدم و گفتم:
-انگشتام و بخور

فورا دهنش رو باز کرد و انگشتام رو لیس زد و مکید.طعم خودش رو از روی دستم و چشیدم و همچنان چشمای خمارش و بهم دوخته بود.

انگشتام رو عقب کشیدم و لباسام رو در آوردم.
احتیاج داشتم همتا رو توی وجودم حل کنم.
لای پاهاش که نشستم دوستای بسته ش زیر تنش قرار داشت.
اون شبیه یه دختر کوچولوی مطیع و هات به نظر میرسید.

اندامم رو که برای دخترک روبروم تبدیل به هیولا شده بود رو وارد واژنش کردم و روش خیمه زدم.
به خاطر حالت بد بدنش به خس خس افتاده بود،اما مگه اهمیت داشت؟

هر دو فقط یه چیز میخواستیم،یکی شدن.
واژن کوچولوش اونقدر تنگ بود که اندام مردونه م به تقلا می‌افتاد.
خشن و عمیق خودم رو داخلش میکوبیدم و حرارت تنش رو به جون میخریدم.
وقتی به اوج نزدیک شد اجازه دادم صدای ناله هاش منو هم به اوج برسونه.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۲۸
#فصل_۲
تعطیلات با همتا خسته کننده و یکنواخت نمی‌گذشت.
اونقدر شاد و پر انرژی بود که احساس سرزندگی میکردم.
صبح با سر و صداش از توی آشپزخونه بیدار میشدم و تا شب یه لحظه هم آروم و قرار نداشت.

اما عمر خوشی هامون کم بود.
باید برمیگشتیم رستوران و کار های روتین دوباره شروع میشد.
حالا روی دخترکم حساس تر شده بودم.

ماجرای یخچال هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشد.
هر بار که اضافه کار میموند یا تنها میرفت موسسه و برمیگشت این اضطراب بیشتر هم میشد.
به خاطر موقعیت خودم نمیتونستم همتا رو ببرم خونه و برای همیشه کنارم بمونه.
اما داشتم شرایط رو جور میکردم و هر روزم رو با فکر به این میگذروندم که با هم زندگی کنیم.

اون روز هم یروزی بود مثل روزای قبل،اما بازم دلشوره داشت دمار از روزگارم در می‌آورد.
کار کردن بدون اینکه همتا توی رستوران باشه دیگه برام راحت نبود.
به خاطر مراسم خیریه بهم خبر داد که اون روز دیر تر میاد و من مثل پرنده تو قفس خودم و به در و دیوار میکوبیدم.
محافظایی که براش گذاشته بودم بهم خبر دادن که توی ساختمونه و جای نگرانی نیست اما نزدیکی های ظهر بود که نوید با یه پاکت وارد اتاق شد و گفت:
-رئیس این پاکت برای شما اومده
سری تکون دادم و پاکت رو باز کردم اما باز کردن همانا و روی میز افتادن انگشت بریده ای که دورش اسم همتا خورده بود همان.

شبیه یه آدم سکته ای بودم.
وحشت زده به انگشت خیره شده و باورم نمیشد اون مال همتا باشه.
نوید فورا شماره محافظ ها رو گرفت و چند لحظه بعد، وقتی تمام موسسه رو زیر رو کردن بهم اطلاع دادن از همتا خبری نیست.

#پایان_فصل۲

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۲۹
#فصل_۳
#افرا

نیمه های شب بود و تشنگی باعث شد از خواب بیدار شم.

توی جام غلت زدم اما فراز و که توی تخت ندیدم از جام بلند شدم.
اول سرویس و چک کردم و وقتی پیداش نکردم از اتاق خارج شدم تا هم آب بخورم ،هم فراز و پیدا کنم.
نصفه شبی حس بدی داشتم.

از پله ها که پایین میرفتم صدای جیغ خفه یه دختر توجهم رو جلب کرد.
با عجله از پله ها پایین دوییدم اما هنوز به لابی نرسیده بودم که فراز از سالن خارج شد و با دیدنم لبخند زد:
-اینجا چکار میکنی؟
چرا بیدار شدی؟

همون طورکه به اطراف چشم می‌چرخوندم گفتم:
-تشنم بود اومدم آب بخورم ولی...
-ولی چی؟
-ولی صدای جیغ یه دختر شنیدم

فراز با تعجب دست دور کمرم انداخت و منو به طرف آشپزخونه هدایت کرد:
-آخه مگه جز تو دختر دیگه ای تو این خونه ست؟
حتما اشتباه شنیدی
یا شایدم صدای خدمه بوده سوسکی چیزی دیدن
-مطمئنم صدای جیغ یه دختر بود
نمیدونم... راست میگی شال مال خدمه ست
ترسیدم فکر کردم یکیو...

فراز تو گلو خندید و گفت:
-وقتی ستاری سوگولی داره هیچ دختری به چشمم نمیاد

با آرنج تو شکمش کوبیدم و گفتم:
-نخیرم ...منظورم این بود واسه یکی از دخترایی که میارید اینجا مشکلی پیش اومده

روی موهام رو بوسید و گفت:
-من فعلا تجارتم و گذاشتم کنار
اون جیغم ربطی به من نداره ...خیالت راحت

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۳۰
#فصل_۳
وارد آشپزخونه شدیم و فراز روی صندلی نشست و گفت:
-نمیدونم چرا گشنمه
یه چیزی بیار بخوریم

اول یه لیوان آب خوردم و بعد خوراکی های توی یخچال و در اوردم و روی میز گذاشتم.
فراز عاشق ماست میوه ای بود.
یکیش و باز کردم و جلوش گذاشتم و وقتی می‌خواستم روی صندلی بشینم دستم رو گرفت و مجبورم کرد روی پاهاش بشینم.

هنوز به خودم نیومده بودم که تو یه حرکت تیشرتم و بالا زد و با دیدن سینه های لختم گفت:
-هیچ وقت موقع خواب سوتین نزن

با خجالت تیشرتم و پایین کشیدم و گفتم:

-زشته،الان یکی میاد میبینه...
فراز اخمی کرد و گفت:
-لباست و بزن بالا،زود

با اینکه خجالت میکشیدم ولی دستور فراز اجازه نمی‌داد به چیزی فکر کنم.
تیشرتم و بالا زدم و اون با رضایت سری تکون داد.
قاشق رو پر از ماست کرد و با وسواس روی نیپلم مالید و گفت:
-میخوام یه بازی جذاب کنم
اگه تا آخرش بتونی ناله نکنی امشب باهات کاری ندارم و میفهمم خیلی مقاومی
ولی اگه ناله کنی ورق برمیگرده
برد و باختتم به بدنت ربط داره

وقتی زبونش رو روی نیپلم مالید و ماست روش رو خورد فکر میکردم راحته،من مقاوم بودم در برابرش اما فراز و دست کم گرفتم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۳۱
#فصل_۳
کم کم توی تنم چیزی جریان پیدا کرده بود مثل یه رود.
زیر پوستم حرارت میدویید و چشمام بسته میشد.
تلاش میکردم ناله نکنم.
من باید میبردم.
باید بهش میفهموندم چقدر مقاومم.

ولی آروم و به نرمی دستش رو توی شلوارم فرو کرد و وقتی اندامم و لمس کرد سرش رو نزدیک گوشم آورد و گفت:
-امشب چجوری بکنمت دوست داری؟
خشن یا آروم؟
چجوری کنم بیشتر خیس میشی

نفسم و آه مانند بیرون فرستادم و با اعتراض گفتم:
-فراز...لطفا
-لطفا چی؟ لطفا خشن یا اروم؟
میخواستم ناله نکنم ولی با بدجنسی ریش کوتاهش رو روی گردنم کشید و شروع کرد به مارک زدن.

اونقدر خیس بودم که انگشتش رو راحت روی اندامم تکون میداد و منو به جنون می‌کشید.
باز داشتم مقاومت میکردم.
من اصلا نمیخواستم ناله کنم ولی دو تا از انگشتاش رو داخلم فرو کرد و دوباره گفت:
-اینقدر هورنی شدنی که انگشتم و میبلعه
ولی از اونجایی که جواب ندادی منم ترجیح میدم بریم بخوابیم

منو با اون همه حال بد وسط زمین و هوا ول کرد و انگشتاش رو بیرون کشید.
حالم به حدی خراب بود که با ناله گفتم:
-نه لطفا...اینجوری ولم نکن

فراز یه قاشق دیگه ماست روی نیپلم مالید و گفت:
-هیش ...دیگه دیر شد

فعلا میخوام ماست بخورم

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۳۲
#فصل_۳
اونجوری که روی پاهاش نشسته بودم برجستگی شلوارش دقیقا زیرم بود.
حسش میکردم که اونم تحریک شده ولی می‌خواست اذیتم کنه.

با زبونش شروع کرد به ور رفت و مکیدن و بازی کردن.
جوری تحریکم میکرد و عقب می‌کشید که دلم می‌خواست جیغ بزنم.
برای اینکه منم اذیتش کنم یه تکونی خوردم و کامل روی پاهاش نشستم.
توی اون حالت گردی سینه هام دقیقا جلوس صورتش بود.
گوشه ابروش که بالا پرید خودم و روی برجستگیش تکون دادم و گفتم:
-من خشن دوست دارم...تو چجوری میپسندی ؟

نیشخندی زد و گفت:
-ولی پشیمون میشی
ابروهام و انداختم بالا:
-عمرا اگه بتونی ناله مو در بیاری

بدون اینکه براش سخت باشه دستاش رو دور کمرم انداخت و از جاش بلند شد.
از آشپزخونه که بیرون میرفت اسپنک محکمی روی باسنم کوبید و گفت:
-واسه من گَری میخونی توله سگ؟
کبودیات هنوز خوب نشده
لبخندم کش اومد و با شیطنت لبم رو گزیدم،می‌خواستم تحریکش کنم.

وارد اتاق بازی که شدیم من و به طرف خرک برد و وادارم کرد روش خم شم.
شلوارم رو که در آورد دست و پاهام رو محکم بست و گفت:
-شلاق جدیدی که خریده بودم و هنوز ندیدی
عاشقش میشی اینقدر خوشگل و خوش دسته

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۳۳
#فصل_۳
آب دهنم رو قورت دادم و به عقب برگشتم،وقتی اونجوری حرف می‌زد یکم میترسیدم.
از توی کمد یه جعبه درازی رو برداشت و از توش شلاقی و بیرون آورد که یه شلاق تک رشته یه متری بود نه تهش یه زائده دیده میشد.

شلاق رو با ارامش روی هوا تکون داد و از صدای برش هوا ته دلم لرزید.
همون طورکه شلاق و توی هوا تکون میداد با قدمای کوتاه به طرفم اومد و گفت:
-میخوام بدونم چند تا زیرش دووم میاری
و بعد بدون مقدمه روی کمرم کوبید.

ضربه اونقدر محکم و یهویی بود که به سختی جلوی خودم و گرفتم که نگم با همین ضربه من کم آوردم.
ولی خودم و کنترل کردم تا ضربه های بعدی رو نوش جان کنم.
شلاق درد زیادی داشت ولی در مقابل اون زائده هیچی محسوب می‌شد.
ته شلاق باهام کاری میکرد که از ته دل جیغ بکشم.

نمیدونم ضربه چندم بود که دستش و روی کمرم کشید و رد شلاق رو نوازش کرد:
-کافیه یا بازم میخوای؟
نمیخواستم پیشش کم بیارم ولی دلم فقط یه بغل محکم و بوس می‌خواست، پیشونیم رو به خرک چسبوندم و گفتم:
-بسه دیگه نمیتونم

بلافاصله شلاق رو روی زمین انداخت و صدای در آوردن لباساش رو شنیدم.
پشت سرم که وایساد دستام رو باز کرد اما اجازه نداد بلند شم.
روم خم شد و در حالیکه خودش رو داخلم فرو میکرد کمر و شونه م رو بوسید.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۳۴
#فصل_۳
#فرهاد
همتا رو توی مسیر موسسه به رستوران دزدیده بودن.
همون مسیری که هر روز میرفت و میومد و من فکر میکردم با علنی نکردن رابطه م تونستم امنیتش رو حفظ کنم.

دقیقا سر خیابون از اتوبوس پیاده‌و وارد کوچه خلوت که شد دو نفر اون و تو یه ماشین شاسی بلند انداخته و برده بودن.
حتی بهش فرصت کمک خواستن هم ندادن.
شغل ما همینقدر کثیف و ترسناک بود.

فقط اون لحظه ترس توی چهره ش رو دیدم و پشتم لرزید.

چیزی که هر لحظه عصبیم میکرد و با فکر به اینکه چه بلایی سرش اومده به جنون میرسیدم.
اون انگشت بهم میفهموند ممکنه هر لحظه اتفاق بدتری براش بیفته.

فیلم دوربین ها رو برای بار هزارم چک کردم تا سر نخی پیدا کنم اما هیچی دستم نمیومد.
نه کسی دزدیدنش رو گردن میگرفت ،نه مدرکی داشتم تا بفهمم کار کی میتونه باشه.

وقتی همه کارکنان تعطیل شدن دیگه دلم طاقت نیاورد و رفتم آشپزخونه.
گاز دیگه به تمیزی روزایی که همتا کار می‌کرد نبود،آشپزخونه عطر شیرینی نمی‌داد.
بدون همتا آشپزخونه شبیه قبرستون بود.
سرد و یخ زده و غم گرفته.

در کمدش رو با کلید یدک باز کردم و چشمم خورد به جعبه کوچیکی که روش چند تا کتاب آشپزی قرار داشت.
جعبه قفل کوچیکی داشت،از اونجایی که باز کردنش برام کاری نداشت خیلی راحت تونستم داخلش رو ببینم.
چند ورق خرمالوی خشک شده توش بود و یه کاغذ که توش نوشته بود:
-به نام خدایی که خرمالو را آفرید

میخواهی در آینده چکاره شوی؟

معروف ترین سرآشپز ایران

#قاتل_معصوم

#پارت_۲۳۵
#فصل_۳
برگه خرمالو رو نفس کشیدم و یادم اومد وقتی آشپزی میکرد چقدر جدی و با تمرکز بود.
اگه حرفی برخلاف میلش میزدم بهم چشم غره میرفت.ازم نمی‌ترسید.
حتی کادوی تولد هم ازم نگرفت ،اونقدر که عزت نفس داشت.
پول خشکشویی و اسنپ رو که پس داد با یه پیامک کوچیک تونستم بفهمم تمام موجودیش ۴ میلیون بود که یه میلیون و دویست تومنش رو به من داده بود.

دل اون دختر قد اقیانوس بود.
بزرگ تر از آدمایی مثل من.

وقتی نوید وارد آشپزخونه شد یکی از برگه های خرمالو رو توی جیبم گذاشتم و جعبه رو سر جاش برگردوندم.
نوید جلوم وایساد و گفت:
-فهمیدیم دزد همتا خانوم کیه!

اخمی کردم و منتظر بهش نگاه کردم.
به گوشیم که توی دستش بود اشاره کرد و گفت:
-واستون پیام تصویری فرستاده
لطفا چک کنید
فورا گوشیم رو از دستش گرفتم و پیام رو باز کردم.
مردی که روبروم توی صفحه گوشی قرار داشت کسی نبود جز فراز ستاری.
با خونسردی به صندلیش تکیه داد و گفت:
-سلام جناب فرهاد خان !

خب،همون طورکه میبینی زنده و سلامتم
و محض اطلاعت سوگلیمم سالمه و الان کنارمه
شاید دلت بخواد بدونی کیه،اونش بماند
فقط بهت میگم که توی همون خونه ای بود که بهش حمله کردی
باهاش حرف زدی و در مورد من و سوگلی ستاری ازش پرسیدی
آره رفیق قدیمی
بد رو دست خوردی
بگذریم، برای این پیام ندادم
امیدوارم این کیف و بشناسی
خیلی تلاش کردی کسی نفهمه دوستش داری اما ستاری و دست کم گرفتی
فقط به یه شرط آزادش میکنم،البته اگه دوسش داری
به شرطی که بیای امارات و خودت و تسلیم من کنی
بعدش قول میدم صحیح و سالم برگرده تهران و دیگه باهاش کاری ندارم
من فقط خودت و میخوام

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۳۶
#فصل_۳
فیلم دوم اونقدر عصبانیم کرده بود که کنترلی روی مشتای گره خورده دستم نداشتم.
همتا توی یه جای تاریک مثل موتور خونه روی زمین نشسته بود و لرزش بدن و چشمای سرخ شده ش شبیه یه خنجر زهرآگین توی قلبم فرو میرفت.
اما اون دختر همیشه منو شگفت زده میکرد.
چون هیچ ترسی توی چهره ش نمیدیدم.
شبیه یه توله ببر عصبانی به آدمای روبروش نگاه میکرد و آماده گاز گرفتن بود.

یکی از افراد اونجا سیلی سنگینی توی صورتش کوبید و برای تحقیرش گفت:
-بگو شوگر ددیت بیاد دنبالت
یالا تا نِفلت نکردم

همتا حتی دستش رو روی صورتش نذاشت تا حداقل درد اون سیلی رو کم کنه.
به جاش با تمام نفرتش گفت:
-امیدوارم این فیلم و پاک کنی
والا اگه ببینه...
دلم واسه دست بیچاره ت میسوزه بزدلِ ترسو

مرد که معلوم بود عصبی شده سیلی بعدی رو جوری زد که همتا با نیمرخ روی زمین افتاد و بعد فیلم قطع شد.
دستم رو روی صورتم کشیدم و عصبانی توی آشپزخونه قدم زدم.
نوید چند لحظه سکوت کرد و آخرش گفت:
-چکار کنیم قربان؟
نقشه ای دارید؟
-هواپیما رو آماده کنید
میریم امارات

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۳۷
#فصل_۳
آدمی مثل من حتی برای آب خوردن هم نقشه میکشید.
عادت نداشتم بدون برنامه کاری کنم.
اما برای همتا سهل انگاری کردم.

حالا هم نقشه ای جز ازاد کردنش نداشتم.
حتی به قیمت تسلیم کردن خودم.

گرشا نفسی گرفت و نگاهش و از صفحه گوشیش برداشت و گفت:
-با بد کسی در افتادی فرهاد
بهادر تمام تلاشش رو کرد اما...
-مهم نیست داداش
اول همتا رو باید نجات بدیم
-اما خودت...
-بعدش و می‌سپارم به عهده شما
اول همتا رو برسونید جای امن
بعدش اگه شد برام کاری کنید
نشد جون خودتون و به خطر نندازید

-نگران نباش ...توکا حواسش هست
بقیه شم بسپار به من
اون منطقه رو خوب میشناسم...
ستاری آدم چقریه اما هیچ وقت نباید بدبین بود

سری تکون دادم و به ابرایی که با سرعت از کنار مون رد میشدن نگاه کردم.

وقتی اون دختر تو چنگ کفتارا همچون شجاعتی از خودش نشون میداد مگه میشد که برای نجات دادنش هر کاری نکنم؟

حدودا ۲ ساعت بعد توی آدرسی بودیم که ستاری خواسته بود بدون هیچ محافظ و اسلحه ای اونجا باشم.

گرشا موافق تنها رفتنم نبود اما برای من اهمیتی نداشت.
ستاری منو می‌خواست پس خودم و بهش میدادم برای آزادی همتا.
چون تازه داشتم میفهمیدم وقتی عاشق باشی براش هر کاری میکنی.
من دست گذاشته بودم روی کسی که غیرتش رو قلقلک میداد.

جلوی خونه ویلایی وایسادم و بعد از یه نفس عمیق بدون هیچ اسلحه ای وارد حیاط شدم و همتا رو پشت یکی از پنجره ها دیدم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۳۸
#فصل_۳
همتا اونجا بود.
درست پشت پنجره.
با اون چشمای معصوم و با نگرانی بهم نگاه میکرد.
لاغر هم شده بود.
با دست به شیشه کوبید و چیزی گفت اما صداش از اون فاصله بهم نمی‌رسید.

دلم برای بغل کردنش پر میزد اما نگاه از چشماش گرفتم و به اسلحه ای دادم که روی سرش قرار داشت.

یکی از بادیگاردا کنارش وایساده و اسلحه ش رو روی سرش گذاشته بود.
دندون روی هم سابیدم.
اگه اونجا بودم خرخره ش رو میجوییدم.

همتا دوباره چیزی گفت.
نگران به نظر میرسید.

به طرف ویلا پا تند کردم تا نجاتش بدم اما همون لحظه ستاری با افرادش از خونه خارج شدن و به ناچار سر جام وایسادم.

ستاری نیشخندی زد و گفت:
-خوش اومدی مرد
خوشحالم که تنهایی
میدونم که بدون اسلحه اومدی
احتیاج به گشتن نیست
خوب میشناسمت ،حرفت حرفه

به پنجره اشاره کردم و گفتم:
-حالا که من اینجام،آزادش کن

ستاری جلوتر اومد و سری به علامت باشه تکون داد و گفت:
-باشه ...آزادش میکنم
اما به یه شرط
-قرار شرط و شروط نداشتیم!
-الان داریم
خیلیم سخت نیست
دستات و بذار روی سرت و جلوی پاهام زانو بزن

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۳۹
#فصل_۳
ستاری مثل خودم بود.
توی کار رحم نداشت.
من میدونستم با چه آدمی سر و کار دارم.

سرن و رو بلند کردم و به همتا خیره شدم.
برام سخت بود زانو بزنم اما وقتی مردی که اسلحه داشت با انتهای هفت تیر توی سر همتا کوبید با خشن فریاد زدم و یه قدم جلو رفتم.

میتونستم اون مرد و به بدترین شکل تیکه و پاره کنم.
همتا جیع بلندی کشید و دستش و روی سرش گذاشته و سعی می‌کرد گریه نکنه اما خونی که از سرش روی صورتش می‌ریخت و نمیتونستم تحمل کنم.

دندون روی هم سابیدم و رو به ستاری گفتم:
-ولش کن...منکه اینجام
اون بچه ست باهاش کاری نداشته باش

ستاری با خنده ای که پر از حرص بود گفت:
-افرای منم بچه بود
۱۹ سالش بود
اگه میفهمیدی کیه بهش رحم میکردی؟

راست می‌گفت برای همین حرفی نداشتم.
ما هر دو توی اون شغل از گرگ درنده تر بودیم.
ستاری دوباره گفت:
-اگه دوستش داری زانو بزن
والا میگم مغزش و جلوی چشمات بترکونه
انتخاب کن

مرد دستش رو بالا برد تا دوباره توی سر همتا بکوبه اما بلافاصله گفتم:

-اوکی،زانو میزنم
فقط بگو ولش کنه

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۴۰
#فصل_۳
دستام رو بالای سرم بردم و نگاهم به همتایی بود که محکم به شیشه میکوبید تا اینکارو نکنم،اما دیگه مهم نبود.
غرورم و فدای دختری میکردم که دوستش داشتم.

ولی قبل از اینکه زانو بزنم اتفاقی پشت پنجره افتاد که باورم نمیشد.
دختری که برام زیادی آشنا بود به طرف بادیگارد حمله کرد و باهاش درگیر شد.
مرد تلاش زیادی نکرد وقتی دست همتا رو گرفت و از جلوی چشمام محو شدن.
هنوز نمیفهمیدم چه اتفاقی افتاده که در ویلا باز شد و همتا و اون دختر بیرون اومدن.

اتفاقات خیلی سریع می‌افتاد.
تازه داشت یادم میومد وقتی به خونه امن ستاری حمله کردیم اونجا دیدمش.
پس سوگلی همون دختر بود.

ستاری که به عقب برگشت و متعجب بهش نگاه کرد با اخمای درهم و عصبی به همراه همتا از بین اون همه محافظ رد شد.
ستاری رو نادیده گرفت و همتا رو به طرف من فرستاد و بعد یکجایی بین منو ستاری وایساد.

همتا با اون صورت خونی دویید و خودش و توی بغلم انداخت.
بدن ظریفش و بین بازوهام گرفتم و در حالیکه روی موهاش و میبوسیدم گفتم:
-دیگه تموم شد ،توی بغلمی

اما دختری که ما بین ما وایساده بود اجازه نداد بیشتر به همتا فکر کنم.
دستاش رو به دو طرف باز کرد و با تمام عصبانیتش داد زد:
-تمومش کنید خرس گنده ها
چرا عین دو تا بچه افتادید بجون هم؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۴۱
#فصل_۳
دختری که شجاعت به خرج داده بود واقعا برازنده سوگلی شدن رو داشت.
اونقدرا زیبا و جذاب به نظر نمی‌رسید.
یه دختر معمولی بود با چشمای قهوه ای و موهای خرمایی.

اما حالا میفهمیدم چرا برای ستاری فرق داشت.
دختر وحشیانه به ما نگاه کرد و گفت:
-اگه بخواید ادامه بدید تنها قربانی بازی کثیف تون منو همتا هستیم
خودتونم میدونید اشتباه کردید
به خاطر منو اون دختر که صورتش و خون برداشته تمومش کنید
اگه دوستمون دارید
اگه هم که ندارید دیگه ما رو نمیبینید
شایدم چند روز دیگه جنازه مون و تحویل بگیرید

ستاری جلو اومد و درست کنار دخترک وایساد.

سری تکون داد و گفت:
-تمومش میکنیم

منم متقابل جلو رفتم و دستم رو به نشونه صلح جلو بردم:
-این ماجرا همینجا تمومه
بعد از این هیچ دشمنی بین ما نیست

وقتی با ستاری دست دادم دختر لبخند پهنی زد و با شیطنت گفت:
-آفرین پسرای خوب

و بعد همتا رو محکم بغل کرد و گفت:
-تو هم رفتی خونه گوشاش و بپیچون نذار اذیتت کنه
هر وقت یه آشپز ماهر شدی میام رستورانت غذا میخورم

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۴۲
#فصل_۳
سوار هواپیما که شدیم همتا همچنان ساکت بود.
سرش رو پانسمان کرده بودم و حالش خوب به نظر میرسید.
انگشتش هم سالم بود و ستاری فقط برای ترسوندن فرستاد تا زودتر به هدفش برسه.

اجازه دادم یکم تو حال خودش باشه و آرامشش رو به دست بیاره.

کنارم روی صندلی نشست و به بیرون خیره شد.
بهش نمیومد غمگین باشه ،شخصیت شادی داشت ولی سکوتش اذیتم می کرد.

بالاخره خلبان صحبتای لازم رو انجام داد و چند لحظه بعد هواپیما بلند شد.
موقع تیکاف هواپیما تکون شدیدی خورد و همتا در حالیکه از ترس چشماش رو بسته بود به طور ناخواسته ناخن هاش رو توی دستم فرد کرد و توی صندلی فرو رفت.

با لذت بهش نگاه میکردم، در عین ظریف بود چقدر قوی به نظر میرسید.

وقتی تکون های هواپیما تموم شد آروم لای پلکاش و باز کرد و گفت:
-اوفیش، به خیر گذشتا
انگار زنده ایم

سرم رو نزدیک گوشش بردم و گفتم:
-ولی من مجروح شدم
گیج بهم نگاه میکرد و به دستم که اشاره کردم جیغ خفه ای کشید و گفت:
-الهی بمیرم
و بعد دستم رو توی دستش گرفت و شروع کرد به بوسیدن جای زخما:
-الان بوس میکنم خوب میشه

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۴۳
#فصل_۳
از توی مانیتور به همتا نگاه میکردم.
سرآشپز دستش رو روی میز کوبید و همتا بیهوا توی جاش پرید و یه قدم عقب رفت.

سرآشپز با تندی گفت:

-یکبار دیگه توی رسپی غذاها دخالت کنی اخراجت میکنم
من همچین خدمه چیپ و غیر حرفه ای نمیخوام
حالا برو اول یخچال و تمیز کن
بعد آشغالا رو ببر بیرون

و بعد رو به اشپزا ادامه داد:
-امشب از سفارت ایتالیا میان
باید همه چیز عالی باشه
بجنبید پسرا

همتا نگاه مغموش رو به خمیر پیتزاها انداخت و با لبای آویزون وارد یخچال شد.
دلم می‌خواست برم و همونجا توی یخچال تنبیهش کنم.
دخترک پارتنر فرهاد خان بود و هنوز نمیذاشت بهش کمک کنم.

نفس کلافه ای کشیدم و با دستام موهام رو شونه کردم.
برنامه آخر هفته رو چیده بودم و تا چند روز باهاش تنها باشم.
دلم می‌خواست فقط برای خودم آشپزی کنه و منم لذت ببرم.

وقتی مهمونای ویژه اومدن جعبه شکلات هایی رو که همتا برای من پخته بود رو برداشتم و برای استقبال رفتم پایین.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۴۴
#فصل_۳
سفیر با اشتها یکی از شکلات ها رو توی دهنش گذاشت و همون طورکه با لذت میخورد از همسرش خواست که امتحان کنه و بعد رو بهم گفت:

-ظاهرش یه شیرینی معمولیه اما کسی که اینو درست کرده قطعا قناد ماهری بوده و تمایل دارم ببینمش و ازش تشکر کنم
در ضمن اگر شما اجازه بدید مایلم ازش درخواست کنم برای تولد دخترم کیک و شیرینی بپزه

شک نداشتم که خوشش میاد اما هنوز نمیخواستم همتا رو به کسی نشون بدم.
اون دختر باید کلی خواهان پیدا می‌کرد و بعد ازش رونمایی میکردم.
برای همین لبخند کمرنگی زدم و گفتم:
-ممنون از پیشنهاد فوق العاده شما
اما اشپز ما فعلا میخواد گمنام باشه
اگر موقعیت پیش اومد حتما میگم که روی درخواست شما فکر کنه

چند ساعت بعد رستوران خالی شده و تمام کارکنان رفته بودن و طبق معمول تنها کسی که تو آشپزخونه کار می‌کرد همتا بود.

از پشت پنجره دایره شکل در به داخل نگاهی انداختم و همتا رو دیدم که یه تیکه خمیر و مالش میداد.
با حرص سری تکون دادم و وارد آشپزخونه شدم.
از اونجایی که سرآشپز اجازه نداده بود آخر شبی خودش تنهایی کار می‌کرد.

با ورودم سرش و بلند کرد و لبخند قشنگی زد و گفت:
-مهمونم از راه رسید
بفرمایید بشینید
امشب غذای مخصوص سرآشپز پیتزاست

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۴۵
#فصل_۳
شیرین زبونیاش رو دوست داشتم.
همیشه لبخند میزد حتی اگه از خستگی چشماش قرمز میشد.
مثل همون لحظه که خستگی از سر و ریختش می‌بارید.

پشت سرش وایسادم و دستام و دو طرفش گذاشتم.
بعد به طرفش خم شدم و در حالیکه گردنش رو میبوسیدم گفتم:
-مگه نگفتم زودتر برو خونه تا من بیام؟
چند بار تنبیهت کنم درست میشی؟

سرش و کج کرد و با خنده و دلبری گفت:
-دلتون میاد منو دعوا کنید ؟
منکه جیک و جیک میکنم برات
پیتزای خوب میپزم برات
بذارم برم؟

حرفاش ته دلم و گرم میکرد،انگار تو بچگی مامانم واسه منو برادرم آب‌نبات قیچی درست کرده و با چایی میداد بخوریم.
زمستونا که میشد همیشه بساط آب‌نبات کشی تو خونه ما براه بود.

اما اخمی کردم و گفتم:
-زبون نریز
مگه بهت نگفتم تا دیر وقت نمون برو خونه؟

اینبار تک ابرویی بالا انداخت و با قیافه حق به جانب گفت:

-اصلا حدیث داریم بالوالدین احسانا
من موندم واسه بابای پیرم پیتزا درست کنم
به باسنش چنگی زدم و گفتم:
-تنبیه که شدی زبون درازی یادت میره

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۴۶
#فصل_۳
هنوز لب به اعتراض باز نکرده بود که به موهاش چنگ زدم و بدنش رو روی کانتر خم کردم.
توی یه حرکت سریع شورت و شلوارش رو پایین کشیدم و گفتم:
-بهت حق انتخاب میدم
با کفگیر چوبی دوست داری تنبیه بشی یا کمربند؟

در حالیکه هنوز هیچی نشده نفس نفس میزد گفت:
-نمیشه همین یه دفعه رو ببخشید ؟
دستم رو روی پوست سفیدش کشیدم و گفتم:
-کفگیر یا کمربند ؟
آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت:
-کفگیر...

به خیال خودش درد کفگیر کمتر بود و با زرنگی می‌خواست از زیرش در بره.
سیلی محکمی روی یکی از لمبرهاش زدم و گفتم:
-انتخاب خوبی بود
تکون نمیخوری تا بیام

لبش رو گزید و سرش رو به علامت باشه تکون داد، همون لحظه اسپنک بعدی رو هم نوش جان کرد:
-چشمت و نشنیدم!
صداش از شدت هیجان میلرزید وقتی گفت:
-چشم بابا

با لذت به جای دستم روی پوست سفیدش نگاهی انداختم و یکی از کفگیر های چوبی رو که روش پر از سوراخ بود رو انتخاب کردم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۴۷
#فصل_۳
سوراخهای روی کفگیر چوبی همیشه قشنگ ترین طرح رو روی پوست میذاشتن.
درد شیرینی هم داشت به شرطی که آروم و با فاصله میزدی.
ولی وقتی یکم خیس میشد دیگه اونقدرا لذت نداشت.

درد و سوزشی که زیر پوست شکل می‌گرفت و آروم آروم پخش می‌شد.
همتا نگاهی به دستام بود.
به کفگیری که براش انتخاب کرده بودم.

ولی وقتی آب رو باز کردم و چند قطره روی باسنش ریختم تنش مور مور شد.
نیشخندی زدم و کفگیر رو روی پوستش کشیدم و قطره های آب رو پخش کردم.
همتا نفسی گرفت و گفت:

-هیچ وقت فکر نمیکردم از وسیله های آشپزخونه بشه جای ابزار شکنجه استفاده کرد

کفگیر و آروم و نرم روی پوستش چرخوندم و پرسیدم:
-ترسیدی؟
با غرور سری بالا انداخت و گفت:
-اخه من و ترس؟
هه...اسم دوم همتا خانومت ترسه

با تموم شدن حرفش کفگیر رو روی پوستش کوبیدم و بلافاصله ضربه دوم و سوم رو زدم.
همتا نفس حبس شره ش رو جیغ مانند بیرون داد و گفت:
-لعنتی چقدر درد داره

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۴۸
#فصل_۳
پوستش اونقدر سفید و صاف بود که سوراخهای کفگیر روش جا انداخته بود.
همین منو هیجان زده میکرد.
تنش بکر و دست نخورده بود.
هیچ مردی لمسش نکرده و هیچ زنی توی هیچ آرایشگاه و سالن زیبایی اندامش رو نساخته بود.

بیستمین ضربه رو که زدم کفگیر رو کنارش گذاشتم و گفتم:
-راند اول تموم شد
یکم استراحت کن تا بیام

-این تازه راند اول بود؟
طفلی نشیمنگاه من چه هیزم تری به شما فروخته؟
اخ خدا ...چقدر درد دارم
یکی به دادم برسه...

بی توجه به غر غر کردناش خمیر پیتزا رو آماده و بعد از ریختن مخلفاتش داخل فر گذاشتم تا بعد از بازی آماده بشه.

و بعد دوباره سراغ همتا رفتم.
دستم رو روی پوستش کشیدم و از داغی و سرخیش لذت بردم.
تنش گر گرفته بود،مخصوصا لای پاهاش که حسابی خیس و نبض دار به نظر میرسید.

وقتی انگشتام رو توی واژنش فرو کردم اه کشید و باسنش رو بالا گرفت.
میتونستم چی میخواد،منم میخواستم.
اما هنوز براش برنامه داشتم.

برای همین کفگیر رو برداشتم و دوباره شروع کردم به زدن.
هر ضربه ای رو که میزدم یبار لمسش میکردم و بعدی رو میزدم.
اینجوری بهش فرصت حلاجی درد و میدادم تا برای ضربه بعدی آماده بشه.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۴۹
#فصل_۳
پاهاش رو با یه ضرب از هم بازشون کردم و کفگیر راهش رو به لای پاهاش پیدا کرد.

قطعا اون وسیله چوبی دیگه به درد نمی‌خورد، چون اندامش حسابی خیس شده و منتظر اورگاسم بود.
آروم آروم با سر کفگیر کلیتش رو ماساژ دادم و سیلی زدم.

صدای اه کشیدنش که بلند شد کارم و تکرار کردم.
با هر ضربه و مالش بدنش میلرزید و صدای ناله هاش توی گوشم می‌پیچید.
اونقدر زدم و بازی کردم تا بدنش به آرامش رسید.

صدای تایمر گاز بهم فهموند پیتزا آماده ست.
کفگیر رو توی سطل زباله انداختم و دستی به باسن سرخش کشیدم و گفتم:
-حالا فقط پیتزا میچسبه
اونم با همتا خانوم

همتا نفس نفس زنان و در حالیکه باسنش رو ماساژ میداد و صاف وایساد.
وقتی نگاهم به چشمای سرخش افتاد گفتم:
-اگه درد داشتی میتونستی کلمه امنت و بگی

تو یه حرکت روی پیشخوان پرید و از شدت درد صورتش جمع شد اما گفت:
-من عاشق هر چی هستم که شما بهم بدی
این دردم خیلی دوست دارم
مخصوصا وقتی میشینم و یادم میاد کبود شدم

پیتزا رو کنارش گذاشتم و موهای کوتاهش رو پشت گوشش زدم و گفتم:
-هر دفعه یجور غافلگیرم میکنی سرآشپز کوچولو

یه برش پیتزا برداشت و گاز بزرگی بهش زد و جواب داد:
-شما هم همین طور سرآشپز فرهاد
داخل پرانتز شهرام سابق

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۵۰
#فصل_۳
#افرا

برس رو روی میز آرایش گذاشتم و موهام رو میبافتم که فراز بدون در زدن وارد اتاق شد.
پوف کلافه ای گفتم و بهش چپ چپ نگاه کردم:
-جناب ستاری بزرگ
شما اصلا با حریم شخصی آشنایی داری؟

فراز با خنده شرورانه ای ابرویی بالا انداخت،خم شد گونه م رو بوسید و کنار گوشم گفت:
-برای من حریم شخصی وجود نداره
تو مال منی
چیز خصوصی هم نداری

وقتی صورت شش تیغ شده ش رو روی گردنم کشید تنم مور مور شد.
هر بار زورگویی خودش و ثابت میکرد و هنین رفتار خودخواهانه ش برای من لذت بخش بود.
هنوز سرش توی گودی گردنم بود و گفت:
-امروز واست ۳ تا سوپرایز دارم

و یه جشن کوچولو
اول سوپرایز و میخوای یا جشن و؟

از توی ایینه با کنجکاوی بهش نگاه کردم و گفتم:
-اینکه سوال نداره،اول سوپرایز

آخرین بوسه رو روی لاله گوشم زد و دستم و گرفت و بلند کرد.
چند دقیقه بعد از پله های زیرزمین پایین رفتیم و جلوی یکی از در ها وایساد و گفت:
-اگه دختر شجاعی باشی بعدش برات کلی خبر خوب دارم

قبل از اینکه سوالی بپرسم در رو باز کرد و وارد اتاق شدیم.
اتاق با نور زرد رنگ و کم نوری روشن شده بود اما میتونستم همه چیز و به وضوح ببینم.
ادمی که روی صندلی نشسته و محکم بسته بودنش کسی نبود جز سرهنگ صدرا آونگ.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۵۱
#فصل_۳
سرهنگ با دیدن من یهو وحشی شد و به خودش تکون داد.
وحشت زده یه قدم به عقب برداشتم اما فراز دستش رو روی کمرم گذاشت و من و به خودش چسبوند و وادارم کرد جلو برم.

و بعد با تمسخر گفت:
-نترس عزیزم
بی خطرِ بی خطره

باز سرهنگ به خودش تکون داد و صندلی نامتعادل حرکت کرد.

فراز پاش رو وسط پاهای سرهنگ روی صندلی گذاشت و به طرفش خم شد.
نیشخندی که زد به نظرم خیلی ترسناک بود:
-خب ...جناب سرهنگ
فکر نمیکردی پیدات کنم
اما بهت گفتم من مثل سایه دنبالتم

سرهنگ چیزی گفت اما پشت دهن بند خفه شد.
فراز اما با خونسردی ادامه داد:
-متاسفانه من اصلا آدم مهربون و دلرحمی نیستم
وقتی افرا زندان بود چند بار برات پیغام فرستادم ولی توجه نکردی
بعدش تصمیم گرفتی بدزدیش و بهش بازم تجاوز کنی

به بازوش که چنگ زدم فهمید که چقدر ترسیدم.
دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت:
-با سرهنگ خداحافظی کن
اگه حرفی هم داری بهش بزن چون این آخرین ملاقات تونه

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:
-می...میخوای باهاش چکار کنی؟

فراز من رو به طرف در هدایت کرد و گفت:
-یه کوچولو میخوام بکشمش
ولی تو خودت و ناراحت نکن

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۵۲
#فصل_۳
هنوز چند قدم بیشتر از اتاق دور نشده بودیم که لرزش بدنم بیشتر شد.
فراز دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منو به خودش چسبوند و گفت:
-چی شده؟
-من ازت میترسم
تو کی هستی؟

شقیقه م رو عمیق و طولانی بوسید و توی همون حالت گفت:
-من بدترین و ترسناک ترین آدمی هستم که میشناسی
یه قاتل، یه خلافکار
اما تو لیمو شیرین منی
دنیا رو بهم میریزم تا لبخند تو ببینم
من هیچ وقت بهت آسیب نمیزنم

نفسم رو بیرون فرستادم و دستم رو روی قلبم گذاشتم، فراز ازم جدا شد و گفت:
-بریم واسه سوپرایز بعدی

با کنجکاوی بهش نگاه میکردم که دستم و گرفت و به طبقه بالا رفتیم.
در سالن رو باز کرد و در حالیکه دستش رو روی کمرم گذاشته بود به داخل هولم داد.
هنوز گیج بودم که با دیدن آدمای روبروم گیج ترم شدم.

سرجام وایسادم و مات و مبهوت به مامان و بابام نگاه کردم که تو چند قدمیم وایساده بودن.

فراز گفت:
-نمیخوای بهشون خوش آمد بگی؟

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۵۳
#فصل_۳
تنها چیزی که می‌تونست لبخند روی لبم بیاره دیدن پدر و مادرم بود.
چند دقیقه ای میشد که دیده بودم شون اما نمیتونستم ازشون جدا شم.
وسط شون روی مبل نشستم و فراز پرونده ای رو به طرفم گرفت.

وقتی از دستش میگرفتم پرسیدم:
-این چیه؟
-ازت رفع اتهام شد و دیگه هیچ پرونده ای توی ایران نداری
حالا میتونی با خیال راحت برگردی پیش پدر و مادرت

مامان هنوز اشک می‌ریخت و گفت:
-واقعا نمیدونم چجوری ازتون تشکر کنم
زندگی افرا رو به شما مدیونم

نمیدونستم چه حسی دارم؟
سوالات ذهنم زیاد بود و نگاهم روی نوشته هایی که هیچی ازشون نمیفهمیدم.

یعنی فراز می‌خواست که من برگردم ایران؟
چرا هیچی از رابطه مون نمیگفت؟
سعی کردم بی تفاوت باشم و نذارم پدر و مادرم چیزی بفهمن.

با ارامش باهاشون حرف میزدم و کنارشون شام خوردم اما تو وجودم غوغا بود.

با اینکه دل مامانم راضی نمیشد اما بالاخره شب بخیر گفتن و با راهنمایی من رفتن تو اتاق خودشون و من با قدمای بلند و عصبانی رفتم به طرف اتاق کار مردی که دلم می‌خواست خفه ش کنم

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۵۴
#فصل_۳
وارد اتاق که شدم فراز و در حالی پیدا کردم که داشت برای خودش نوشیدنی می‌ریخت.
لبخندی بهم زد و گفت:
-بشین واسه تو هم بریزم

بدون اینکه به حرفش گوش کنم جلوش وایسادم و مستقیم توی چشماش خیره شدم و گفتم:
-تو فکر کردی من کیم؟ چیم؟
عروسک خیمه شب بازی؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:
-چی شده؟ چرا اینقدر عصبانی ای؟
نیشخندی زدم و جواب دادم:
-اتفاقا خیلیم ارومم
فقط اومدم بهت اطلاع بدم فردا با پدر و مادرم بر میگردم ایران

بی تفاوت یه قلوپ از نوشیدنیش خورد و گفت:

-به سلامت
اون همه خونسردیش داشت روانیم میکرد.
نمیفهمیدم چه مرگش شده،اون همه برای به دست آوردنم جنگیده بود و حالا رفتنم براش اهمیت نداشت.

نگاهم توی چشمای بی رحمش رد و بدل میشد و هیچی به ذهنم نمی‌رسید تا بگم.
چند لحظه بین مون سکوت شد و بالاخره تصمیم گرفتم برگردم اتاقم اما قبلش باید حرف میزدم والا خفه میشدم:
-نمیدونم چی شده که یهو اینجوری شدی
اگه میخوای برم،مطمئن باش که میرم
پشت سرمم نگاه نمی‌کنم
فقط حرف دلم بود که اینجا پیشت گیر کرده
اونم فدای سرت
عشق که یه طرفه نمیشه

و بعد بهش پشت کردم و به طرف در رفتم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۵۵
#فصل_۳
هنوز دستگیره رو به پایین نکشیده بودم که از پشت منو گیر انداخت و جوری بهم چسبید که قفسه سینه م چسبیده بود به در.

تقلایی کردم و خواستم اعتراض کنم اما سرش رو نزدیک گوشم آورد و زمزمه کرد:
-فکر کردی به همین راحتی میذارم بری؟

گرفتن این اعتراف ازت خیلی سخت بود ولی بالاخره گفتی

اونقدر حرصم گرفته بود که به عقب هلش دادم و گفتم:
-باور نکن...همش دروغ بود
من ازت متنفرم

موهای بلندم و کنار زد و لاله گوشم رو بوسید:
-منم ازت متنفرم لیمو ترش
نفس پر حرصی کشیدم و گفتم:
-برو عقب ...میخوام برم اتاقم

فراز موهام را با حوصله پشت سرم جمع کرد و با همون خونسردی عصبی کننده ش گفت:
-تو امشب جایی نمیری
گفتم که یه جشن کوچیک داریم
-ولی من فکر کردم...
-اشتباه فکر کردی
جشن ما ۲ نفره و خصوصیه
و البته یکم دردناک
-فراز من...
-هیش...تا نگفتم نه حرف میزنی ،نه نفس میکشی
فقط وقتی اجازه دادم میتونی حرف بزنی

و بعد موهام رو کشید و دنبال خودش به طرف دری برد که توی اتاق کارش قرار داشت.

#قاتل_معصوم

#پارت_۲۵۶
#فصل_۳
وقتی وارد اتاق شدیم برای یه لحظه ترس تمام وجودم و گرفت.
این همون اتاق بازی قبلی بود و هیچ فرقی نداشت اما حالا من اعتراف کرده بودم و شک نداشتم فراز برای تصاحب بیشترم هر کاری میکنه.

همون طورکه مشغول دید زدن اتاق بودم منو لخت کرد و فقط با یه شورت به تخته ایکس بست گفت:
-بعد از این تو اسیر و زندانی منی
با هیچ وثیقه و سندی هم آزاد نمیشی
حکم ابد بهت خورده لیمو شیرین

لبخندم به معنای واقعی کش اومد و گفتم:
-به نظرت من آدمیم که تو زندان بمونم؟

فراز دست و پاهام رو بسته بود و جلوم وایساد.
پشت انگشت هاش رو دور هاله قهوه ای سینه هام کشید و گفت:
-وقتی با غل و زنجیر ببندمت راه فراری نداری
در ضمن امشبم با بقیه شبا فرق داره
برای اینکه ببرمت تو اون تخت باید ازم بخوای

پدهای کوچیکی رو که به دستگاهی وصل بود رو برداشت و دو تا از اونا رو به نوک سینه هام وصل کرد و یه زائده بیضی شکل کوچیک که با سیمی به همون دستگاه وصل بود رو داخل شورتم گذاشت و به کلیتروسم چسبوند.

چشماش از شدت خباثت تو تاریک و روشن اتاق میدرخشید و تنم و به لرزه مینداخت.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۵۷
#فصل_۳
هنوز نفهمیده بودم میخواد چکار کنه.
احساس می‌کردم یه مریض روانیم که میخواد با روش خودش شوک درمانی کنه.

و اون با خونسردی برای خودش نوشیدنی ریخت و روی مبل نشست.
پا روی پا انداخت و همون طورکه نوشیدنی میخورد دکمه دستگاه رو زد.
اولش منتظر یه شوک بزرگ بودم اما وقتی خبری نشد با تعجب بهش نگاه کردم.

یکم از نوشیدنیش رو مزه مزه کرد و لبخند خبیثانه ای زد.
کم کم حس کردم یه جریان خیلی ضعیف داره توی سینه هام و لای پاهام شکل میگیره.
انگار یه جریان برق با ولتاژ پایین نوک سینه ها و کلیتروسم رو شوک های خیلی ریز میداد.
یه حرکت مار مانند که زیر پوستم میخزید.

از همه بدتر این بود که داشتم تحریک میشدم.
نوک سینه ها سفت و واژنم تیر می‌کشید و کلیتم نبض میزد.
سعی کردم مقاومت کنم و بی تفاوت به نظر برسم اما فقط چند دقیقه دووم آوردم.
جوری داشتم تحریک میشدم که فقط دلم می‌خواست ناله کنم و آروم شم.

تخت خواب و فراز تنها چیزی بود که بهش فکر میکردم.

شوک هایی که میداد در حدی نبود که به ارگاسم برسم،فقط توی یه خط مستقیم جلو میرفتم و تحریک میشدم.

فراز لیوان اول و که تموم شد و دومی رو برای خودش ریخت گفت:
-در چه حالی عزیزم؟
لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:
-بازم کن فراز...
این چکاریه؟ ...
اما اون لیوان دوم رو برای خودش پر کرد و بی تفاوت مشغول نوشیدن شد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۵۸
#فصل_۳
خیلی زود به نفس نفس افتاده بودم.
حالم بد بود و لای پاهام دستور میداد ناله کنم.
اما سعی کردم خونسرد باشم.
نمیخواستم فراز فکر کنه من ضعیفم.
هنوز نصف لیوان سوم رو نخورده بود که بلند شد و جلوم وایساد.
لبه لیوان و به لبم چسبوند و وادارم کرد محتویاتش رو بنوشم:
-بهت کمک میکنه درست تصمیم بگیری
اگه میخوای ببرمت توی تخت فقط کافیه بخوای
فورا بازت میکنم و میبرم

از خدا خواسته شراب رو خوردم و لیوان و که از لبم فاصله داد گفتم:

-تو خواب ببینی من ازت بخوام باهام...
ولم کن بذار برم...من خوابم میاد

فراز نیشخندی زد و دوباره روی مبل نشست،برای خودش نوشیدنی ریخت و باز دکمه دستگاه رو چرخوند.
اینبار لرزش دستگاه لای پاهام بیشتر شد و من بی طاقت تر.
دیگه تکون های بدنم دست خودم نبود.
اگه میتونستم پدها رو باز میکردم و میرفتم اتاقم و در رو می‌بستم اما من اونجا بسته شده و هر لحظه داغ تر میشدم.

وقتی به خودم اومدم مثل مار به خودم می‌پیچیدم و بدون اینکه بخوام لب زدم:
-لطفا بازم کن...حالم خوب نیست
فراز با همون بی‌تفاوتی گفت:
-چی میخوای عزیزم؟...فقط کافیه بگی

بازم سکوت کردم،من نمیتونستم چیزی بگم.
غرورم اجازه نمی‌داد.
ولی چند دقیقه ی بعد بلند تر ناله کردم و گفتم:
-تو رو...تو رو میخوام
-منو میخوای؟ منو واسه چی میخوای؟
پاهام و بهم فشار دادم و گفتم:
-تو رو خدا اذیتم نکن...میدونی من چی میخوام
-من هیچی نمیدونم...ولی تو بگو شاید بتونم واست کاری کنم

دندون روی هم سابیدم، لعنت بهش:
-میخوام...میخوام...لطفا...

-میخوای بری اتاقت؟

اینبار جیغ زدم:
-نه...منو ببر توی تخت لعنتی...حالم بده
فقط خودت و میخوام

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۵۹
#فصل_۳
فراز به قولش عمل کرد و خیلی سریع دست و پاهام باز شد.
تمام سیم ها رو ازم جدا کرد و چند لحظه بعد با هم توی تخت بودیم.

شورت و شلوارش رو که در آورد دور لبم زبون کشیدم و به مردونگی سفت شده ش نگاه کردم.
چقدر حس عجیبی داشتم.
انگار برای اولین بار بود که میخواستم باهاش سکس کنم.

وقتی روی تخت اومد و منو تو یه حرکت داگ استایل کرد نفسم تند تر شد.
هیجان زده و تحریک شده بهش نگاه میکردم که بالش رو زیر شکمم گذاشت و خودش و لای پاهام جا داد.
اسپنک محکمی به باسنم کوبید و گفت:
-تو یه دختر کوچولوی هاتی که منو جذب خودت میکنی
دلم میخواد امشب باهات کاری کنم تا چند روز نتونی راه بری

لبای خشک شده م رو تر کردم و اون خودش رو داخلم فرو کرد.
اسپنک که میزد درد داشتم اما بیشتر تحریک میشدم.
فراز یه مرد قوی بود.

اون منو خوب می‌شناخت.
زیر و بم وجودم و میدونست و هر طور شده منو به بند می‌کشید.

هیچ وقت فکر نمیکردم با مردی مثل فراز وارد رابطه بشم.
از همه مهم تر خودم بهش ابراز عشق کنم.

فراز روم خم شد و در حالیکه خودش رو تند و محکم داخلم میکوبید کنار گوشم گفت:
-ناله هات تحریکم میکنه توله سگ
فکر کردی میذارم بری؟
تو رو راحت به دست نیاوردم که راحت از دست بدم زندانی کوچولو

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۶۰
#فصل_۳
#پنج_سال_بعد

توی سالن انتظار از تلوزیون بزرگی که برای همراه آشپز ها گذاشته شده بود به همتا نگاه می کردم.
با اون لباس و کلاه سفید شبیه یه سرآشپز واقعی به نظر میرسید.

همتا برای آزمون سراشپز های کشور خیلی زحمت کشیده بود.اون دختر می‌تونست یکی از بهترین ها باشه.

وقتی داور ها مواد غذایی رو در اختیارشون گذاشتن برای چند لحظه به دوربین خیره شد.

انگار می‌تونست منو از همونجا ببینه.
یکم به جلو خم شدم و زیر لب بهش گفتم:
-تو میتونی دختر
فقط تمرکز کن
من همینجام، حواسم بهت هست

با شنیدن صدای مجری که شروع مسابقه رو اعلام میکرد نفس عمیقی کشید و آستین هاش رو بالا زد.
مواد اصلی غذا رو طبق عادتش روی تخته چید و مواد مکمل رو دور تا دورش.
با درست کردن جزیره تسلط بیشتری رو همه چیز داشت.
بعد از اون سراغ ظرف و ظروف رفت و کار رد شروع کرد.

غذایی که ازش خواستن یه غذای چینی با دسر ایرانی و پیش غذای مدیترانه ای بود.
هیچ کدوم از اونها ربطی بهم نداشتن اما همتایی که براش سالها تمرین کرده بود آماده تر از همیشه کارش رو شروع کرد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۶۱
#فصل_۳
نگاهم روی دستای ماهر و چهره مصمم و جدیش رفت و آمد میکرد.
دلم می‌خواست تمام ثروتم و بدم تا اجازه بدن اون لحظه کنارش باشم و از نزدیک کارش و دنبال کنم.

اون دختر حتی یه بار هم ازم کمک نخواسته بود.
حتی یه پول سیاه هم ازم قبول نکرد و با تلاش خودش به اونجا رسید.

فقط از من می‌خواست اجازه بدم بهم تکیه کنه.
هر وقت که خسته و ناامید میشد خودش و توی بغلم بندازه و گریه کنه.

اون تنها کاری بود که می‌تونستم واسه دختری کنم که عاشقانه میپرستیدمش.
همتایی که از بچه خودم کوچیک تر بود اما حتی برای مصلحت دل کندن ازش کار فرهاد خان نبود.

با صدای مجری نفسم و حبس کردم و بهش خیره شدم.
فقط ده دقیقه وقت داشتن و هنوز دسر درست نکرده بود.
توی اون زمان کم بعید میدونستم بتونه چیزی درست کنه.

اما اون دختر همتای من بود.
دستاش جادو میکرد.
فقط باید اراده میکرد و بعد معجزه رخ می‌داد.
طعم هایی رو خلق میکرد که تا اون سن نچشیده بودم.

زنگ آخر مسابقه رو که زدن بالاخره عقب کشید و به میز غذایی که آماده کرده بود با غرور خیره شد.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۶۲
#فصل_۳
تیکه آخر دسر رو که توی دهنم گذاشتم گوشه لبم رو با دستمال پاک کردم و با اشاره م گارسون کنار میزم ظاهر شد.
چنگال رو توی بشقاب گذاشتم و گفتم:
-میخوام از سر آشپز تشکر کنم

امکانش هست توی آشپزخونه اینکارو کنم؟

گارسون در حالیکه گیج شده بود گفت:
-خب...اجازه بدید از سرآشپز بپرسم
هر چند شما آخرین مشتری هستید و دیر وقته فکر نکنم ایشون هنوز توی آشپزخونه باشن

به صندلی تکیه دادم و به مرد جوون روبروم خیره شد.
پسر که هنوز مردد بود فورا از جلوی چشمام دور شد و چند لحظه بعد برگشت و گفت:
-از این طرف قربان
سر آشپز شما رو میبینن

بدون هیچ حرفی بلند شدم و دنبالش رفتم.
وارد آشپزخونه که شدم سرآشپز با خشرویی به طرفم اومد و رو به گارسون گفت:
-میتونی بری خونه

پسر مودبانه شب بخیری گفت و ما رو تنها گذاشت.
هنوز خیره بودم توی صورتش و لبخندش که با شیطنت میدرخشید، توی آخرین مسابقه آشپزی برنده نشده بود اما همچنان سخت تلاش می‌کرد برای سال بعد.
توی اون چشما هیچ وقت نمیشد ناامیدی رو دید.
دخترک تو یه حرکت روی پیشخوان پرید و در حالیکه پاهاش آویزون بود گفت:
-انگار برای تشکر اومده بودید
من منتظرم پیرمرد!

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۶۳
#فصل_۳
دستام رو دو طرف بدنش روی پیشخوان گذاشتم و روی صورتش خم شدم.
از قصد نفسم رو توی صورتش پخش و کنار لبش زمزمه کردم:
-زبون به دهن بگیر بچه
هنوز کبودی باسنت خوب نشده

نخودی خندید و با سرتقی جواب داد:
-محض اطلاع شما
اون مال ۳ روز پیشه
نکنه پیر شدی آلزایمر گرفتی بابا جان
میگن میگن کنجد واسه تقویت قوای جنسی خوبه
بدم خدمت تون؟

به موهاش چنگ زدم و در حالیکه سرش رو عقب میکشیدم گفتم:
-پس هنوز زبونت کوتاه نشده
باید فلفل بریزم روش
چشماش که گرد شد نیشخندی زدم و ظرف فلفلی رو که خودش خشک و پودر کرده بود رو برداشتم و گفتم:
-زبونت و بیار بیرون
آب دهنش رو با صدا قورت داد و گفت:
-غلط کردم...اون خیلی تنده بابا
-میدونم عزیزم...خودت درستش کردی

و بعد دو طرف فکش رو گرفتم و فشار دادم :

-زبونت بیار بیرون تا خودم نیاوردم
وقتی مقاومت کرد فشار رو بیشتر کردم و به اجبار زبونش رو بیرون آورد.
همون لحظه یکم از فلفل رو روی زبونش ریختم و توی دهنش هل دادم.

کم کم سوزشش،شروع شد و از چشما و دماغش آب شره میکرد.
در حالیکه بال بال میزد گفت:
-غلط کردم،دیگه زبون درازی نمیکنم
لطفا یکم بهم آب بدید
یه تای ابروم رو بالا دادم و گفتم:
-هنوز زوده واسه غلط کردن آشپز کوچولو
من یه کار کوچیک با اون پایین دارم
وحشت زده خودش رو عقب کشید اما اجازه ندادم فرار کنه.
تو یه حرکت گرفتمش و روی پیشخوان خمش کردم.

#قاتل_معصوم
#پارت_۲۶۴
#فصل_۲
با اون چشمای شیطون و شرور بهم نگاه میکرد و منو به طرف خودش می‌کشید.
روی همون میز آشپزخونه شورت و شلوارش رو پایین کشیدم و گفتم:
-بذار ببینم اینجا چی داری توله

همتا تکونی خورد و گفت:
-بابا...لطفا
بی توجه بهش انگشتام رو لای پاهاش سر دادم و گفتم:
-میخوام از فردا هر طرف رستورانت و نگاه کردی یاد من بیفتی

لبش رو به دندون گرفت و با خجالت چشم دزدید.
باسنش هنوز از بازی قبلی کبود بود،برای همین فقط چند تا اسپنک بهش زدم تا برام آماده بشه.

چشیدن طعم و مزه اون دختر بالاتر از لذت بود ،حتی نمیتونستم وصف کنم.
زیر خروارها خشم و عصبانیت فقط همتا می‌تونست مرد آروم توی وجودم و ببینه.

بالاخره دست از بازی با تن و بدنش گرفتم و خودم رو داخلش فرو کردم.
صدای ناله ش با اه کشیدن من یکی شد.
روی تنش خم شدم و کنار گوشش گفتم:
_می بینی؟
من برای با تو بودن انقدر هیجان زدم
جز تو هیچ کسی این حس و بهم نمیده

نگاهش به چشمام بود و زمزمه کرد:
_ می خوام دوباره تصاحبم کنی
بهم بگو که از من لذت میبری

به حدی تحریک شده بودم که اون اعتراف و درخواست شیرین می‌تونست منو به اوج لذت برسونه:
-کی میتونه جز سرآشپز کوچولو من و اینقدر دیوونه کنه؟

#پایان